

به نام او

درو باز کردم. قدم در خونه ی رویاهام گذاشتم. هر روز برای او مدن به این خونه لحظه شماری می کردم. اما حالا... چرا این چند روز نیومدم اینجا؟ نگاهی به راه رو پیچی انداختم. کاش باز هم مثل همیشه با شنیدن صدای ماشین اینجا منتظر می موند تا با باز شدن در خودش رو در اغوشم رها کنه. با اینکار تمام خستگی روز رو فراموش می کردم. نفسهایش به صورتم می خورد و من غرق لذت می شدم. دستام رو محکم دورش حلقه می کردم. اونم دستاش رو دور گردنم حلقه می کرد. دور خودم می چرخیدم و به همراه فریاد هاش می خندیدم. با خنده هاش دل خوش می شدم و سپاس گزار خدا.

کتم رو در آوردم و روی صندلی انداختم. نگاهم به اطراف چرخید. هنوز هم ژاکتش روی صندلی بود. برداشتم و در اغوش فشردم. روی کاناپه ی جلوی تلویزیون نشستم. اشکم سرازیر شد. چشمام را بستم. صداش در گوشم پیچید: امید ی؟ سکوت کردم

امید جان؟ :-

باز هم سکوت کردم

اقا امید؟ :-

و پاسخ من سکوت. خوب می دونست منتظر چه کلمه ای هستم اما باز هم از اون کلمه اخر از همه استفاده می کرد

امید؟:-

حرفی نزد. بالاخره گفت: امیدم؟

چشمام را باز کردم گفتم: جانم ساغرم؟

رو به رویم نشسته بود. مثل همیشه پاهایش را جمع کرده بود و روی کاناپه نشسته بود. لبخندی زدم. انگار فکرم رو خوند که گفت: می دونی نمی تونم اونجوری بشینم. عادت کردم پاهام رو بزارم زیرم

خندیدم. اونم خندید. گفتم: دلم برات تنگ شده بود

من که همیشه پیشتم. چرا دلت تنگ شده؟:-

چرا تنهام گذاشتی؟:-

خندید و گفت: من که تنهات نذاشتم؟ الان از همیشه بهت نزدیک ترم. امیدم گریه نکن. می دونی دلم طاقت نداره اشکات رو ببینه

ساغر منم با خودت ببر:-

نه امیدم تو باید باشی. می خوامی طنینم رو تنها بزاری؟:-

...ام:-

میون حرفم اومد: مگه نمی گفتمی طنین منم. میخوای منو تنها بزاری؟ امید یعنی دلت نمی خواد ببینیم؟

این چه حرفیه؟ من با این چشما فقط تو رو می بینم:-

با ناراحتی گفت: پس چرا این چند روز طنین رو ندیدی؟

با گریه گفتم: نتونستم ساغر

بلند شد. کنارم اومد. سرم رو روی سینش گذاشت و گفت: می تونی. باید بتونی. من ازت می خوام

ساغر دلم می خواد همه چیز برگرده به قبل:-

لبخندی زد و در حالی که ازم دور میشد گفت: بین لباسام تو کشوی خودم واست یه چیزی گذاشتم

ساغر نرو:-

جایی نمی رم همین جام. بازم میام پیشت:-

چشم باز کردم. همه چیز مثل یه خواب بود. خوابی که با حضور ساغر شیرین تر از یه رویا بود. نگاهی به صندلی رو به روم انداختم. همون صندلی که ساغر روش می نشست. بلند شدم و به سختی از پله ها بالا رفتم. تو راه پله نگاهم به عکس ساغر افتاد. کلاه سفیدی به سر گذاشته بود. این عکس رو تو حیاط ازش گرفته بودم. روزی که برای اولین بار با هم رفتیم خرید. آخرین امتحانش رو می داد. روز تولدش. چه روزی بود "از اشپزخونه بیرون اومدم و صدا زدم ساغر خانم؟ کجایی؟ صداس از حیاط اومد. به طرف حیاط رفتم. وسط گلها تو باغچه ایستاده بود. کلاه سفیدی که با لباس شب خریده بودیم به سر گذاشته بود و رز قرمزی به دست داشت. به سرعت به داخل برگشتم دوربینم رو برداشتم و از روی ایوان رو صورتش تنظیم کردم. صداس کردم با لبخند سر بلند کرد. دکمه ی دوربین رو فشار دادم. با تعجب پرسید: چی کار می کنی؟

پرسیدن داره؟ عکست رو انداختم:-

واسه چی؟:-

.لازمش دارم:-

با نگاه از رده اش گفتم: تو بهم اعتماد نداری؟ بعدا نشونت میدم میخوام چی کارش کنم

.و چشمکی زدم

به طرفم دوید. از پله ها می دوید. گفتم: ساغر ارومتر میوفتی

رو به روم ایستاد. رزی که در دست داشت رو به طرفم گرفت. با خوشحالی گرفتم. این اولین بار بود

.اینکار رو می کرد. چشمکی زد و گفت: جای دسته گلای تو رو نمی گیره

.برای من این از همه ی دسته گلای دنیا با ارزش تره:-

.خندید

تمام دیوارهای سالن بالا از عکس های ساغر پر شده بود. دیوار رو به روی پله ها عکس طنین بود. از

اینکه عکسهای او را رو دیوار باشه لذت می بردم. در اتاق مشترکمان را باز کردم. صدای خنده ی ساغر

تو اتاق پیچیده بود. مثل همیشه جزوه اش رو روی تخت پهن کرده بود. روی تخت نشستم و دستم رو

.جای خالی ساغر کشیدم

.برگشت. با شیطنت نگاهم کرد. خم شدم تا ببوسمش اما چیزی نبود

بلند شدم و به طرف کمد رفتم. کشوی ساغر رو بیرون کشیدم و لباساش رو نگاه کردم. چشمم به

دفتر خاطراتش خورد. با لبخند بیرون اوردم. چند روز بعد از عروسیمون وقتی چشمم به دفتر خورد

.برداشتم و همین که می خواستم لای دفتر رو باز کنم گفتم: امیدی به اون دست نزن

باناراحتی گفتم: ساغر جان بزار بخونم. مگه ما چیزی رو از هم پنهون می کنیم؟

گونمو بوسید و گفت: نه. من هیچی از تو پنهون نمی کنم. هر چی تو اون دفتر هست تو می دونی. اما

.نمی خوام بخونیش تا به وقتش

باشیظنت گفتم:وقتش کیه؟

.دفر رو از دستم بیرون کشید وگفت:وقتی خودم گفتم

.!؟ساغر اذیت نکن.بزار بخونم:-

.نچ نچی کرد و گفت:می دونم تا خودم اجازه ندادم نمی خونیش.من بهت ایمان دارم

.در اغوشش کشیدم و گفتم:چشم خانمی.تا روزی که شما اجازه ندادین بهش دست نمیزنم

.لای دفر رو باز کردم

به نام خدایی که در این نزدیکی است "

روزی که جلوی کتابفروشی چشمم به این دفر افتاد به خاطر طرحش هوس خریدن کردم.اون لحظه

بعد از خرید دفر تصمیم گرفتم خاطراتم رو ثبت کنم.اما این کار رو هر روز به فردا انداختم تا

.امشب،دست به قلم می برم تا بنویسم زندگی زیبام رو

هر چیزی که تو این دفر هست،در میان صفحات وجودم رقم می خوره.همه چیز رو به زبون

میارم.برای دل خودم،برای مرور دوباره،هر چند می دونم هرگز فراموش نمیشن و در اخر شاید برای

.کسی که هیچ چیزی ازش پنهون نخواهم کرد

یک نگاه کوتاه،یک لحظه،یک بر خود،چرا من این طور اشفته شدم؟چرا زبونم یاریم نمی کنه؟

با تماس عمو فرهاد به فرودگاه رفتم

می خواست زن عمو رو سوپریز کنه، اخه عمو جان شما تصمیم داری خانمت رو خوشحال کنی، چرا من رو از کار و زندگی می ندازی؟ این دم عیدی! مامان هم گفته خونه رو تمیز کنم. ناسلامتی عیده. اما رفتم فرودگاه! اخه من که جرات ندارم حرفی بزنم. آگه بابا بفهمه می کشتم. راستی چرا بابا با من اینطوری رفتار می کنه؟ مگه من تنها بچش نیستم؟ تک دخترش نیستم؟ همه فکر می کنن من عزیز دردونه ام. اما من می دونم همه اشتباه می کنن. من یه دختر مستقلم. وارد فرودگاه که شدم اعلام کردند هواپیمای عمو به زمین نشسته به سرعت می دویدم. یه لحظه احساس کردم به یه سنگ خوردم. کیفم رو زمین افتاد. بدنم بدجور درد گرفته بود. از درد بدنم کاسته شد بخودم اومدم و نگاه کردم. چهار شانه و قد بلند، هیکل ورزیده. موهای خرمایی و خوش فرم. قبل از اینکه صورتشم بررسی کنم جلوی پام نشست. خدای من کیف من و خودش روی زمین ریخته بود. کنارش زانو زدم تا خواستم چیزی بگم گفت: متاسفم خانم. حواسم نبود

گفتم: من باید عذر خواهی کنم. عجله داشتم. در همان حال کیفمو برداشتم و وسایلم رو داخلش ریختم. باز هم عذر خواهی کردم

سربلند کرد. چشم و ابرو مشکلی، صورتش حرف نداشت. می تونستم بگم خدا تو افریدن اون هیچی کم نذاشته بود. بخودم اومدم نگام تو نگاهش گره خورد. بعد از چند لحظه زیر لب چیزی گفتم و ازش دور شدم. خودمم نفهمیدم چی گفتم. یکم که رفتم برگشتم و نگاه کردم. از پشت هیکلش بیشتر به چشم میومد. نگاهم به اطراف افتاد بیشتر افراد حاضر در سالن به اون چشم دوخته بودن. با قرار گرفتن دستی روی شونه از جا پریدم. خنده ی عمو بلند شد. به طرفش برگشتم و سلام کردم. ابرویش را بالا انداخت و گفت: اینقدر خوشکل بود؟

کی عمو؟ :-

.همون که اینطور محو تماشاش شده بودی :-

.سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو دور شونم حلقه کرد و گفت: ممنون که اومدی

همونطور که به زمین نگاه می کردم گفتم: کاری نکردم

سرم رو بالا گرفت و گفت: خانم خوشکله، خجالت کشیدن نداره! ادمای خوشکل رو نگاه می کنن. همونطور که اون داشت نگات می کرد

با تعجب سر بلند کردم: منو؟

نگو متوجه نشدی نگات می کرد:-

متوجه نشدم:-

در کنارم به راه افتاد و گفت: عزیز عمو یه جوری سرش رو پایین گرفته بود. نفهمید

عمو حرف می زد اما من به این فکر می کردم چرا نگام می کرد؟ چون خوشکل بودم؟

خودم که فکر نمی کردم خوشکلم، اما همه از خوشکلیم تعریف می کردن. ماما همیشه قریبون صدقه ی چشمای ابیم و موهای طلاییم می رفت. اما الحق و الانصاف خیلی خوش چهره و خوش تیپ بود

دفتر را بستم. اشکهایم را پاک کردم و به گذشته برگشتم؛ روزیکه برای اولین بار بعد از بیست سال دوباره پا به ایران گذاشتم

از گیت پرواز که خارج شدم. به طرف در خروجی رفتم که یه دفعه به یه دختر خوردم. وسایل

هر دو مون روی زمین پخش و پلا شده بود. زانو زدم و گفتم: متاسفم خانوم. حواسم نبود

کنارم زانو زد و در حالیکه وسایلم را جمع می کرد گفت: من باید عذرخواهی کنم عجله داشتم. کیفیتش را برداشت و دور شد

من تو عمرم دختر چشم ابی زیاد دیده بودم. اخه لندن پر بود از چشم ابی اما چشمای اون فرق داشت. یه برق خاصی تو نگاش بود

از در که بیرون اومدم. ماشین سینا جلوی پام ترمز کرد. شیشه رو پایین کشید. سلام و احوالپرسی!! کردیم. سوار شدم. پرسید: هواپیما زود نشست. خندیدم و گفتم: نه! تو دیر کردی

به خونه که رسیدیم، کل خاندان راد و فلاح جمع بودن. با ورودم همه به طرفم اومدن. مامان صورتمو بوسید و گفت: به خونه خوش اومدی

پدر نیز مرا در اغوش کشید. پس از آنها تک به تک با همه احوالپرسی کردم. ولی در میون جمعیت فقط دنبال اون می گشتم. یه امید واهی که خیلی زود سرکوب شد. اون نبود. بعد از اون کارش دیگه پاشو تو این خونه نداشت

امروز دو روز از برخوردم توی فرودگاه گذشته. ولی نمی دونم چرا اون پسره همش تو فکرمه. امروز این رو به نگین گفتم

خندید و گفت: ادمای خوشگل همیشه تو یاد می مونی. همونطور که تو تو یاد می مونی

یعنی من خوشکلم؟ نمی دونم چرا خودم این احساس رو ندارم. خلاصه امروز دوباره رفتم نمایشگاه بابایی. اخه مامان و بابا رفتن مشهد. نمی دونم چرا بابا دوست نداشت من باهاشون برم. چرا فکر می کردم امسال می تونم برم مشهد؟ بابا که هیچ وقت راضی نیست من باهاشون جایی برم

به هر حال امروز با نگین بعد از مدرسه رفتیم نمایشگاه بابایی. بعدشم قرار بود بریم خرید. اخه کیف پولم رو گم کردم. دیروز که نتونستم برم نمایشگاه خیلی ناراحت بودم. یه لامبورگینی خوشگل مشکی رنگ تو نمایشگاه بابایی هست. منم هر روز می رم می بینمش. کاش پول داشتم می تونستم بخرمش

وقتی رسیدیم دیدم یه نفر پشت لامبورگینی نشسته. یهو دلم هری ریخت. نکنه یکی بخواد بخرتش. با نگرانی به طرف نگین برگشتم و پرسیدم: این کیه؟

با تعجب نگام کرد و گفت: ساغر خوبی؟ بابامه دیگه

در همین حال بابایی بهمون نزدیک شد. هر دو سلام کردیم. بعد از احوالپرسی بابایی به طرف لامبورگینی رفت و گفت: خوب آقای دکتر پسندیدن؟

نگین حرف می زد اما تمام توجه من به اون مرد و بابایی بود. صدای اشنایی جواب داد: محشره. دلم لرزید نکنه ببرتش

با نگین به طرف اونا رفتیم. بابایی کنار لامبورگینی ایستاده بود. مرد از ماشین بیرون آمد. اصلا فکرشم نمی کردم اما اون همون مرد جوون توی فرودگاه بود. هر دو سلام کردیم. سلام کرد و نگاه اشنایی... بهم انداخت. بابایی معرفی کرد: آقای دکتر

مرد جوانی بیخشیدی گفت و در حالی که دستش را به طرفمان دراز کرد و گفت: امید راد هستم. نگین دستش را فشرد و گفت: نگین شریفی هستم. از اشناییتون خوشوقتم

دستش را از دست نگین بیرون کشید و گفت: منم همینطور

واینبار دستش را به طرف من گرفت. دستش را فشردم و گفتم: ساغر نظری هستم

لبخند زد و گفت: از اینکه می بینمتون خوشحالم. دستم رو به سختی میفشرد. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و با حسرت نگاهی به ماشین انداختم

موقع خداحافظی آقای دکتر هم آماده رفتن بود. با نگین از در خارج شدیم برگشتم دوباره نگاهی به لامبورگینی انداختم. نگین دستم را کشید و گفت: زود باش دیگه. از نمایشگاه بیرون آمدیم. حال و هوای عید همه جا رو فرا گرفته

نگین گفت: اخ جون فردا می تونم بخوابم. مدرسه تموم شد

گفتم: مگه نمی خواین برین مسافرت؟

گفت: نه بابا بعد از نهار حرکت می کنیم. در دل به نگین حسرت می خورم

ناگهان یه ماشین کنارمون توقف کرد. هر دو تا به طرفش برگشتیم. دکتر شیشه را پایین داد و

گفت: می تونم برسونمتون خانما

نگین تشکر کرد و گفت: نه آقای راد

لبخندی زد و گفت: اما این بی ادبیه که شما رو نرسونم. خواهش می کنم بفرمایید

نگاهم به صورتش افتاد بخودم که اومدم سوار ماشین بودیم. بعد از پیاده کردن نگین نگاهی از اینه

بههم انداخت و گفت: از اینکه دوباره می بینمتون خوشحالم

خجالت زده سر به زیر انداختم و گفتم: منم همینطور

پرسید: ایا چیا چیزی گم نکردین

پرسشگرانه نگاهش کردم و گفتم: مثلاً چی؟

گفت: یه کیف پول. قاطیه وسایلم بود

گفتم: بله، خیلی دنبالش گشتم

گفت: متأسفانه من الان همراهش ندارم. می تونیم با هم قرار بزاریم تا بدستتون برسونمش. اگه اشکالی

نداره

لبخندی زد و تشکر کردم

جلوی در خونه ی عمو فرهاد پیاده شدم. اخه قراره تو این مدت که مامان و بابا نیستن من خونه ی

اونا بمونم

از وقتی اومدم تصمیم داشتم یه ماشین بخرم. اون روز صبح بابا قبل از رفتن پیشنهاد داد یه سری به دوستش بزنم. گفت: سفارش رو می کنه. قبل از رفتن یه تماس با سینا گرفتم تا برام یه گوشی بخره و هم صاحب کیف پول رو پیدا کنه. حالا از روی کارت هایی که تو کیفش بود فهمیده بودم اسمش ساغر. چشمای ابیش و موهای طلاییش خیلی ناز بود. با دخترای اون ور فرق می کرد. اینطور که معلوم بود مدرسه می رفت. ماما منو رسوند جلوی نمایشگاه و رفت. وارد نمایشگاه شدم مرد میانسالی به طرفم اومد خودم رو معرفی کردم. از اشناییم ابراز خوشحالی کرد و یه چیزایی در مورد بابا پرسید. آخر سرم بعد از صرف چای و کیک رفتیم سراغ ماشینا. ماشیناش زیاد به دلم نمی نشست. اما بینشون یه لامبورگینی بود به نظرم بد نبود فعلا کارم رو راه می نداخت تا یه ماشین توپ بخرم. بالاخره قرار بود یه مدتی بمونم. داشتم ماشین و نگاه می کردم؛ صدای دوتا دختر اومد و آقای شریفی رفت به طرف اونا و باهاشون احوالپرسی کرد. از اینه ی ماشین نگاهشون کردم. یه دختر قد کوتاه تقریبا تپل با یه دختر قد بلند و لاغر، دختر دومیه بنظرم اشنا میومد. آقای شریفی بطرفم اومد و نظرم و در مورد ماشین پرسید. گفتم: همین خوبه می برم. و از ماشین بیرون اومدم دخترها نزدیک شدن. دختر دوم ساغر بود. لبخندی رو لبم نشست. باید به سینا می گفتم صاحب کیف و پیدا کردم. با لباس مدرسه دوست داشتنی تر بود. لندن که بودم کلی دختر دورو برم بود و با بیشترشون دوست بودم. اما بنظرم این از بقیه جذاب تر بود. باید بیشتر باهاش اشنا می شدم.

دخترها خودشون رو معرفی کردن با دختر چاق دست دادم. دستم و محکم گرفته بود مثل اینکه می خواستم فرار کنم. فهمیدم دختر آقای شریفیه. اسمش نگین بود. دستم و به زور از دستش بیرون کشیدم و به طرف ساغر گرفتم. تو چشمات نگاه کردم یه چیزی تو نگاهش بود و من نمیفهمیدم. گفت: ساغر نظری. با خوشحالی گفتم: از اینکه می بینمتون خوشحالم. دستش و تو دستم میفشردم. یه لحظه فکر کردم دستاش چه کوچیک و نرمه. دستش بیرون کشید. نگاهش و دنبال کردم. با حسرت به ماشین نگاه می کرد

مشغول امضای کاغذایی که آقای شریفی جلوم گذاشته بودم. ساغر و نگین اومدن تو دفتر و خداحافظی کردن. تند و سریع امضا کردم و دادم دست آقای شریفی و سویچ و گرفتم وبعد از خداحافظی زدم بیرون. پیاده بودن باید سوارشون می کردم. کنارشون ایستادم و خواستم برسونمشون. نگین یکم تعارف کرد اما بعد راضی شد اما از نگاه ساغر معلوم بود نمی خواد سوار شه. به اجبار نگین سوار شد. به سرعت با راهنمایی های نگین جلوی خونشون پیادش کردم. بعد از پیاده شدن نگین گفتم: از کجا باید برم؟

زحمت میشه براتون من همین جا پیاده میشم:-

تنظیم کردم و به راه افتادم. چند gps دوست نداشتم این حرف و بشنوم. ادرس رو پرسیدم و روی دقیقه گذشت خیلی ساکت بود از اینه نگاهش کردم و گفتم: از اینکه دوباره می بینمتون خوشحالم

.سرش و پایین انداخت و گفت: منم همینطور

پرسیدم: احيانا چیزی گم نکردین؟

مثلا چی؟:-

.یه کیف پول قاطیه وسایلم بود:-

.بله، خیلی دنبالش گشتم:-

دستم و روی جیب کتم کشیدم. کیفش اونجا بود. گفتم: متاسفانه من الان همراهش ندارم. می تونیم با

هم قرار بزاریم تا بدستتون برسونمش. اگه اشکالی نداره؟

لبخندی کوچکی زد و تشکر کرد. چرا کم حرف میزد؟

.وارد خیابانی شدم. تشکر کرد و پیاده شد

بد از کلی رسیدن به خودم. و راضی کردن زن عمو سپیده از خونه زدم بیرون. گفته بود سر کوچه. فکر کردم شاید می خواد همین جا کیف و تحویل بده و بره. منم الکی برای دل خوشی تیپ زده بودم. یکی نبود بهم بگه پسر به اون خوشکلی و خوش تیپی، که از قرار معلوم دکترم هست و از ظواهر معلوم بود پولدار چرا باید به من توجه کنه. با همین افکار ایستاده بودم که با شنیدن اسمم به خودم اومدم. جلوم توقف کرده بود. بازم صدام کرد. چه زودم پسر خاله میشد. نکه منم بدم میومد. سلام کردم. جوابم و داد و گفت: سوار شو

.گفتم: مزاحم نمیشم

با لبخند گفت: سوار شو خانم کوچولو. کیفیت و نمیدما. در و باز کرد. سوار شدم. ناخودآگاه دستم و رو داشبورده کشیدم. ماشین و به حرکت در آورد و گفت: اینجاها جایی میشناسی بتونیم با هم حرف بزنیم؟

پرسیدم: مثلاً کجا؟

نگام کرد و گفت: کافی شاپی؟ پارکی؟

.گفتم: نه. یعنی من نمیشناسم. اینجا خونه عمومه

.خندید و گفت: تو هم مثل منی. پس بریم تو این خیابونا دور بزنیم شاید جایی پیدا کردیم

پرسیدم: تا حالا اینجاها نیومده بودین؟

گفت: نه. اومده بودم. اما خیلی وقت پیش. من سه ساله تهران نبودم. قبل از اونم واسه یه ماه اومدم و برگشتم

با تعجب پرسیدم: یعنی ایران زندگی نمی کردین؟

.گفت: نه. من انگلیس زندگی میکردم

اهی کشیدم و ادامه داد: 20 سال پیش رفتم

سال پیش. با خودم فکر کردم: اون موقع من هنوز بدنیا نیومده بودم 20

با صدای خندش بخودم اومدم و فهمیدم بازم فکرم و به زبون اوردم. گفت: پیر بودنم و به رخم می کشی؟

به سرعت گفتم: نه. منظوری نداشتم. فقط به نظرم زمان طولانی اومد

گفت:اره. طولانیه

یعنی این بیست سال اونجا چی کار می کرده؟ بیست سال. نگاهش کردم بنظر سن زیادی نداشتم. فوقش بیست و پنج، بیست و شیش

گفت: چند سالته؟

گفتم: 17

پرسید: درس می خونی. جواب مثبت دادم و گفتم: سال سوم تجربیم

بازم پرسید: چی می خوای بخونی؟ دانشگاه منظورمه

گفتم: دوست دارم تخصص بگیرم. مغزو اعصاب

به طرفم برگشت و گفت: می خوای بازار منو کساد کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم: یعنی چی؟

با خنده گفت: اگه متخصص مغز و اعصاب بشی میشی همکار من؟

...باورش سخت بود. پرسیدم: یعنی متخصص

میون حرفم اومد و گفت:بله خانم کوچولو متخصص مغز و اعصابم

.هنگ کرده بودم.پس بگو بابایی بهش گفت دکتر.واسه همون بوده

جلوی یه پارک نگه داشت و گفت:می تونیم اینجا قدم بزنینم؟

منم اصلا نفهمیدم چی به چیه.هنوز هنگ بودم قبول کردم و پیاده شدیم. کنارم قدم برمی داشت.دخترای تو پارک نگاش می کردن.می خندید خوشکل تر میشد.همیشه بدم میومد یکی نگام کنه.بعد با خودم گفتم:کی تو رو نگاه می کنه

گفت:دکتر بودن من اینقدر فکر کردن می خواست؟

با تعجب پرسیدم:چی؟

دستش و تو موهاش کشید و گفت:تازه 8ساله شده بود با پدر و مادرم رفتم لندن. چون کار پدر و مادرم تو ایران بود.این مدت زیاد میومدیم ایران.درس خوندم تخصص گرفتم. چند ماه پیش هوس کردم پیام ایران.لندن برام تکراری شده بود. الانم اینجام در خدمت شما. داشتتم نگاش می کردم که گفت:چیه؟شاخ در اوردم؟

.خجالت کشیدم.من جز عمو فرهاد تو صورت هیچ مردی اونطور با دقت نگاه نمی کردم

.به نیمکتی اشاره کرد و گفت:بشینیم

فقط به طرف نیمکت رفتم.با فاصله ی کمی کنارم نشست. پرسید:امروز مدرسه رفتی؟

گفتم:نه 2روز مونده به عید.مدرسه ها تعطیله.سردم شده بود.دستم و دور بازوهام حلقه کرده بودم.بلند شد و گفت:بریم تو ماشین سردت شده

.گفتم:نه خوبه

دستم و گرفت، بدنم داغ کرد. نگام به طرف دستامون کشیده شد. کشید و گفت: پاشو خانم کوچولو. نمی خوام سرما بخوری.

چرا همش می گفت: کوچولو؟ بدم میومد یکی اینطوری صدام کنه. اما اون یه جور دیگه صدا می کرد. کنارش به راه افتادم. هنوزم دستم تو دستش بود. بدنم هر لحظه داغ تر میشد. زیاد عادت نداشتم کسی دستم و بگیره. رسیده بودیم به ماشین که در و باز کرد و گفت: بشین. سوار شدم و خودش در و بست و به سرعت سوار شد. نگاهم و به ماشین دوخته بودم. گفت: این ماشین و خیلی دوست داری؟

گفتم: آره. خیلی زیاد. آگه می تونستم می خریدم. همه ی ماشینا خوبنا. اما این بهتر از همیشه

گفت: اما من زیاد دوستش ندارم. باهاش راحت نیستم

نمیدونم چرا. اما گفتم: پس چرا خریدین؟

خندید و گفت: نمی دونم چرا. یهو دلم خواست بخرم

من تو کار خدا موندم به یکی اونقدر پول داده با دوست نداشتم یه چیزی می خره و منی که ... عاشقشم پول ندارم بخرم. خدایا شکر

وایی... خوابم گرفت... فردا شب سال تحویل میشه. ساعت 1.30 من ورسوند و موقع خداحافظی کیفم و داد و شماره موبایلم و ازم گرفت و رفت. الان میگی چرا دادم؟ نمی دونم چرا. اما دادم

یه ساعتی از تحویل سال می گذشت. عمو زن مو برای عید دیدنی رفته بودن. خیلی اصرار کردن باهاشون برم. اما من؟ چرا باید می رفتم؟ من الان باید همراه مادر و پدر می بودم که نبودم. دلم برای مامان خیلی تنگ شده. دیشب باهاش حرف زدم خوشحال بود. ازش خواستم واسه منم دعا کنه. کاش اونجا بودم. تو بالکن نشسته بودم و به اسمون نگاه می کردم. تلفنم زنگ زد. گوشی و برداشتم و جواب دادم. صدای یه مرد جوون بود. سلام کرد. جواب دادم و پرسیدم شما؟

گفت: نشناختی خانم کوچولو

بی اختیار لبخند رو لبم نشست. صداشم قشنگ بود. پرسیدم: حالتون خوبه؟

حال من خیلی خوبه. تو خوبی؟:-

!بد نیستم:-

.چرا خانم کوچولو؟ راستی عیدت مبارک:-

.عید شما هم مبارک:-

مرسی خانم کوچولو. نگفتی چرا حالت خوب نیست؟:-

!همینطوری:-

.این دلیل نمیشه. تو الا باید خوب خوب باشی. ببین من خوبم:-

حرفی نزدم. ادامه داد: چی کار می کردی؟ مهمون دارین؟

.نه. داشتیم اسمون و می دیدم:-

چی پیدا کردی؟:-

کجا؟:-

.تو اسمون:-

!یه دنیا دلتنگی:-

خندید و پرسید: برای کی؟

.مامانم:-

مگه مامانت پيشت نيست؟:-

نه.رفتن مشهد:-

با تعجب پرسيد:يعني تنهائي؟

.خونه ي عموم هستم:-

چرا تو رو نبردن؟:-

.مي خواستن با هم برن.من نخواستم برم:-

با شيطنت گفت:مي خواستي مامان و بابا تنها باشن؟

.خنديدم و گفتم:اره

خوب خانم کوچولو.دلت براي ماشين تنگ نشده؟:-

.اهي کشيدم و گفتم:چرا خيلي

براي صاحبش چي؟:-

هنگ کردم.منظورش چي بود؟

خانم کوچولو هستي؟:-

بله:-

فردا مي تونم ببينمت؟:-

.فردا روز اول عيده:-

براي تو مشكلي داره؟:-

نه:-

پس میام دنبالت! کجا بیام؟ همون سر کوچه؟:-

بله:-

ساعت 11 اونجام. راستی خانم کوچولو نهار با من هستیا. بگو نمیری خونه:-

مزاحم نمیشم. همیشه:-

نه دیگه یه کاریش بکن. باشه میگم:-

یه صدایی اومد و بازم گفت: باشه برو میام

خندید و گفت: پسر خالمه. می گفت بگم بهونه نیار. فردا باید با من نهار بخوری

مگه صدامون و میشنیدن؟:-

سینا همه چی میشنوه. بچه ی باحالیه:-

خندیدم. گفت: خانم کوچولو من باید برم. فردا سر ساعت 11 منتظرتم. مواظب خودت باش. فعلا

خدا حافظ

قبل از اینکه چیزی بگم گوشه و قطع کرد. خوشحال شدم از شنیدن صداش. رفتم سراغ کاناپه و

روش دراز کشیدم. مامان زنگ نزد. یعنی سرش خیلی شلوغه

نمی دونم. شایدم رفتن حرم. بیخیال. باید یه فکری برای فردا بکنم

چه زود یه هفته گذشت و من هیچ ندونستم این یک هفته از کجا اومد و به کجا رفت. حتی نبود

مامانم نفهمیدم. امشب برگشتم خونه خودمون. مامان و بابا برگشتن. حالا فهمیدم چقدر دلم برای

مامان تنگ شده بود. مامان واسم کلی سوغاتی آورده. با دیدنشون دویدم طرفشون مامان و بغل

کردم. اونم بوسیدم و گفت دلش برام تنگ شده بود. به طرف بابا رفتم تا بغلش کنم اما عقب کشید و فقط باهام دست داد. اخه چرا؟؟؟

کاش اون لحظه می مردم. چقدر سخته از پدر خودت طرد بشی. اشکام و پاک کردم و اومدم تو اتاق. که امید زنگ زد. گوشی و به گوشم نزدیک کردم. صداش تو گوشی پیچید.

.سلام خانم کوچولو:-

تو این مدت چقدر به حضورش عادت کرده بودم. دوسش داشتم. با وجود امید هیچکس و نمی خواستم. حتی به تلفنای سعید داداش یکی از بچه ها هم جواب نمی دادم. امید تمام زندگیم و پر از شادی کرده بود. تمام این مدت با امید بودم. گردش و پارک و تفریح.

خانم کوچولو کجایی؟:-

.اشکم و پاک کردم و گفتم: سلام

ساغر گریه می کنی؟:-

.نه:-

دروغ میگی؟:-

سکوت کردم. گفت: چی شده؟

.بابا و مامان برگشتن:-

این که خوبه. از خوشحالی گریه می کنی؟:-

.نه:-

نمی خوای در موردش حرف بزنیم؟:-

چرا بابام من و دوست نداره؟:-

این چه حرفیه؟ همه ی پدرا بچه هاشون و دوست دارن:-

...امید:-

جانم خانم کوچولو؟:-

خیلی تنهام:-

پاشو بیا بیرون. میام دنبالت:-

مامان نمی زاره:-

یه چیزی بگو بیا. بهش بگو میای پیشم. می خوام خودم بیام؟:-

نه. نه. میام:-

منتظرم. من ده دقیقه ای می رسم:-

باشه:-

گریه نکنیا خانم کوچولو. گریه اصلا خوب نیست بخند. من از بچه های گریو خوشم نمیاد:-

خندیدم

افرین بخند. بدو بیا منتظرم:-

باشه. خدا حافظ:-

گوشی و قطع کردم. به طرف لباسام رفتم. پوشیدم و آماده رفتن بودم. چند ضربه به در خورد و مامان

اومد تو. با دیدنم پرسید جایی میری؟

نگاش نمی کردم اگه نگاش میکردم می فهمید گریه کردم.گفتم:اره میرم بیرون

به طرفم اومد و در همون حال گفت:گریه می کنی؟

.سرم و بیشتر پایین انداختم و گفتم:نه مامان

رو به روم ایستاد سرم و بالا گرفت و گفت: به مامان دروغ میگی؟ ناراحت شدی؟

خودم و تو اغوشش انداختم.دلم براش تنگ بود.بیشتر از همیشه.من به اون احتیاج داشتم.اگه نبود؟نه

حتی نمی تونم بهش فکر کنم.من بدون مامان نمی تونستم زندگی کنم.سرم و بوسید و نوازش

.کرد.زیر گوشم گفت:متاسفم ساغرم.متاسفم دخترم

نباید تنهات می زاشتم.دلم برات خیلی تنگ شده بود.ساغر

.مامان خیلی دوست دارم:-

.منم دوست دارم مامانی:-

...اما بابا:-

میون حرفم اومد:نه ساغرم باباتم دوست داره.خیلی زیاد دوست داره. رفتارش اینجوریه.دوست نداره

.علاقش و نشون بده

نمی دونستم چی بگم.مامان بازم حرفهای همیشگی و تکرار می کرد و من از این تکرار بیزار

بودم.حرفی نزدم فقط می خواستم از اغوشش انرژی بگیرم. می خواستم همه چیز و فراموش کنم

در باز شد و زن عمو اومد تو.کنار ما نشست و گفت:مادر و دختر خلوت کردین؟

هر دو بهش لبخند زدیم.با خنده گفت:!!!...ببین تو رو خدا دارین اشک شوق میریزین؟

سر بلند کردم. مامان گریه می کرد. اشکاش و پاک کردم و بوسیدم. مامانم همین کار و کرد. زن عمو بلند شد و گفت: پاشین بیاین منتظرتونیم و از اتاق بیرون رفت

مامان بلند شد و گفت: بیا بریم

می رم بیرون مامان:-

کجا می خوای بری؟:-

می خوام فکر کنم. می خوام برم یه دوری بزنم:-

باشه برو. زود برگرد. می خوایم بریم خونه:-

وسایلم و ببر. من میام خونه:-

اما...:-

بطرفش رفتم. بغلش کردم و بوسیدم و گفتم: میام خونه

به سرعت کیفم و برداشتم و از خونه زدم بیرون. به سر کوچه نرسیده ماشین امید توقف کرد

به طرفش رفتم. در و باز کرد. سوار شدم. بدون اینکه نگاهش کنم سلام دادم

به طرفم برگشت. صورتم و در دست گرفت و به طرف خود برگرداند و گفت: بازم گریه کردی؟

با سر جواب مثبت دادم. گفت: مگه نگفتم گریه نکن؟

مامان اومد:-

لبخندی زد و گفت: پس بخاطر مامانت گریه کردی

سرم و به شیشه تکیه دادم و نگاهم و به او دوختم و گفتم: بریم امید. بریم

امید ماشین و به حرکت در آورد. لحظاتی بعد گفت: نمی خوام چیزی بگی؟

امید من خیلی تنهام:-

با ناراحتی به طرفم برگشت و گفت: پس من چی؟

تو رفیق تنهایی هام هستی:-

خندیدم. امروز همه چی و به امید گفتم. تنفر بابا از این اخلاقش خیلی خوشم میاد. طرف بابا و نگرفت. در سکوت گوش داد و در آخر هم دلداری. دو سه ساعتی باهم تو شهر دور زدیم و اومدم خونه

بعد از پونزده روز خوردن و خوابیدن مدرسه رفتن عذاب درد آورده. مثل همیشه خوابالود لباس پوشیدم. از اتاقم بیرون اومدم. مامان با دیدنم شروع کرد به خندیدن بدون اینکه چشمم و باز کنم پرسیدم چی شده؟

مامان با خنده گفت: یه نگاه تو اینه به خودت بنداز

بیخیال مامان. حوصله ندارم. همونطور که کوله ام و رو زمین می کشیدم به طرف در رفتم. مامان :-
دستم و کشید و گفت: وایسا. مقنعه ام و از سرم در آورد و دوباره سرم کرد

ا! مامان چرا در آوردی؟:-

خوشکل خانم برعکس سرت کرده بودی:-

یکمی چشمم و باز کردم و گفتم: مرسی. خدا حافظ

خدا حافظ. کوله اتم بنداز رو دوشت اونطور زمین نکش:-

باشه:-

عادت نداشتم صبحونه بخورم. مامان دیگه بهم گیر نمی داد. می دونست قبل رفتن به کلاس یه چیزی میخورم. در همون حال از پله ها پایین رفتم. در و باز کردم و داشتم بیرون می رفتم که احساس کردم یه چیزی به عقب می کشتم. چشمام و باز کردم؛ کیفم به در گیر کرده بود. زیر لب زمزمه کردم: لعنتی به زور بلندش کردم و انداختم رو دوشم و به راه افتادم

فاصله ی زیادی از خونه نداشتم. بی حال به راهم ادامه می دادم. صدای نازش تو گوشم پیچید: خانم خوشکله می خوری زمینا

به طرفش برگشتم. به ارمی کنارم میومد. سلام کردم. پاسخ گفت و در ماشین و باز کرد. به سرعت سوار شدم. سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام و بستم

دیشب نخوابیدی؟:-

چرا خوابیدم:-

اخه خانم کوچولو شب زود بخواب تا صبح اینطوری نری مدرسه:-

نمیشه:-

با خنده گفت: چرا؟

چی چرا؟:-

زود بخوابی:-

اهان. نمی دونم:-

بازم خندید. انگار کم کم هوشیار میشدم. گفتم: تو اینجا چیکار می کنی؟

لااقل چشمات و باز کن خواب از سرت بپره:-

چشمام و به سختی باز کردم و نگاهم بهش دوختم.گفت:اون جوری نگام نکن
چجوری؟:-

همین جوری.از امروز می رم بیمارستان.صبح میام دنبالت میرسونمت مدرسه:-
این که سخت میشه واست.برای چی میری بیمارستان:-

می خوام برم آزمایش بدم:-

آزمایش چی؟:-

نخود و کیشمیش.کوچولو می خوام برم کارکنم.این همه درس نخوندم بزارم تو کوزه ابش و بخورم:-
خندیدم

چی شد؟خوب بود؟کجا برم؟:-

به خیابونی اشاره کردم و گفتم:از اینجا

پیچید تو خیابون و گفت: هر روز این همه راه و پیاده میری؟

نه بابا سرویس داشتم.تصادف کرد قبل عید.فعلا نمیاد.مامانم می خواست سرویس بگیره نذاشتم.می :-
خوایم با نگین بریم و بیایم

تینطوری خسته میشی:-

نه بابا.وقتی با بچه ها میام اصلا نمیفهمم چجوری رسیدم:-

نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفت: ساعت چند زنگتون می خوره؟

-:7.30

باشی.صبحونه خوردی؟:-

نه بابا.عادت ندارم صبحونه بخورم:-

باید بخوری:-

جلوی یه سوپرمارکت ننگه داشت و به سرعت به طرف مغازه رفت. چشمام و بستم هوای گرم ماشین چشمام و سنگین تر می کرد.با باز شدن در چشمام باز کردم. پلاستیکی روی پاهام گذاشت و گفت: بخور.

وای امید.الن نه.رسیدم مدرسه می خورم:-

نگاه غضبناکی بهم انداخت و گفت: بخور

با این نگاهش اگه می گفت بکش.می کشتم.یه کیک بیرون اوردم و باز کردم.تیکه ی کوچیکی گذاشتم دهانم

ابیموه بخور.بعد کیک تا اشتهاها باز شه:-

یه ساندیس بیرون اوردم و نی توش فرو کردم.به طرفش گرفتم:بخور تو

گفتم:این یکی و باز میکنم.ماشین و گوشه ای ننگه داشت و ساندیس و ازم گرفت. به سرعت خورد و ماشین و به حرکت در آورد.یکمی از ساندیس خوردم.کیکم به طرفش گرفتم.گفت:نمی خورم

یکمی خوردم.یه تکه جدا کردم و گرفتم جلوی دهنش.با تعجب نگام کرد با سر اشاره کردم

بخور.دهنش و باز کرد.کیک و تو دهانش نذاشته دستم و گاز گرفت

چرا گاز گرفتی؟:-

خندید

می خنده.دیگه بهت هیچی نمی دم.دست من و گاز می گیره:-

با خنده گفت:این طوری خوشمزه تره

دیوونه:-

جلوی مدرسه نگه داشت.موقع پیاده شدن گفت: کی تعطیل میشی؟

2:-

منتظرم باش.میام دنبالت:-

خودم میرم:-

خانم کوچولو گفتم میام دنبالت.با سر به مدرسه اشاره کردو گفت:زود باش دیرت میشه:-

با صدای زنگ تلفن چشم گشودم.نگاهم به اطراف افتاد. لحظه ای طول کشید تا همه چیز و به یاد اوردم. تلفن همچنان زنگ می خورد.دفتر رو از روی سینه ام برداشتم و نیم خیز شدم و تلفن را پاسخ دادم

امید؟:-

سلام مامان:-

سلام پسرم.خوبی؟:-

بد نیستم:-

چیکار می کنی اونجا تنهایی؟:-

خوابم برده بود:-

باشه.پسرم نمیای؟:-

حالش چگونه مامان؟:-

!همونطور.تغییری نکرده:-

.باشه.یه دوش بگیرم.میام:-

.باشه.پسرم منتظرم:-

.خداحافظ:-

.خدانگهدار:-

گوشی و قطع کردم.دوباره روی تخت افتادم و چشمام و به سقف دوختم. صدای ساغر در گوشم
پیچید: اون بالا چی میبینی؟

.کنارم دراز کشید.بدون اینکه نگاهم و بردارم گفتم:یه چیز خوب

اون چیه؟:-

.یه چیزی که خیلی دوستش دارم:-

بیشتر از من؟:-

.بیشتر از تو:-

با ناراحتی روش و برگردوند.به طرفش برگشتم.از پشت در اغوشش کشیدم و گفتم. اون بالا یه چیز
خیلی خوب می بینم.یه چیز که برام خیلی عزیزه.همه ی زندگیمه

.سعی کرد خودش و از اغوشم بیرون بکشه

.حلقه دستام و دورش محکم تر کردم و زیر گوشش گفتم:اون بالا صورت تو رو میبینم

به طرفم برگشت. نگاهم و در چشمان ابیش دوختم. گفتم: خیلی دوست دارم

نه به اندازه من:-

خندید. نگاهم به طرف لبه‌هاش کشیده شد

وارد اتاق شدم و سلام کردم

سلام:-

خوبی مامان جان؟:-

خوبم پسرم:-

حالش تغییری نکرده؟:-

نه. عزیزم:-

شما برین استراحت کنین. من هستم:-

مامان بلند شد و در حالی که از اتاق بیرون می رفت گفت: کاری داشتی خبرم کن

لبخندی زدم تا با خیال راحت بره. با خروج مامان. دفتر و روی میز گذاشتم و به طرفش رفتم.

چشم‌اش بسته بود. مثل چند وقت گذشته. روش خم شدم و بوسه ای روی پیشونیش زدم

لحظاتی نگاهش کردم. قطره اشکی که روی صورتم حرکت می کرد پاک کردم. دفتر و برداشتم و روی

صندلی نشستم. با صدای بلند شروع به خوندن کردم

امروز زنگ اخر عربی داشتیم. ازش بدم میاد. دلم برای امید تنگ شده بود. دو روز بود ندیده بودمش. تمام روز تو دلم ارزو کردم امروز بیاد. زنگ که خورد نفهمیدم چطوری وسایلم و تو کوله ریختم و از کلاس زدم بیرون. نگین از عجله خندش گرفته بود. می گفت: میاد بابا. چقدر عجله داری؟ تمام طول حیاط و دویدم. از در که بیرون اومدم. نگاهم به اطراف چرخید. اما از امید خبری نبود. تمام ذوقم فروکش کرد. نگین خندید و گفت: نیومده؟

کلی ارزو کردم بیاد:-

حتما واسش کاری پیش اومده:-

با شونه های اویزون به راه افتادم. از جلوی یه ماشین شیک رد می شدیم. معلوم بود از اون وارداتیای خوبه. رنگ سفیدش با نور خورشید تو چشم میزد. ناخوداگاه چشمام و بستم. که در همین زمان صداش

:و شنیدم

خانم کوچولو. مارو فراموش کردی؟:-

به هیجان به طرفش برگشتم. در ماشین سفید باز بود و امید کنارش ایستاده بود. بی اختیار به طرفش دویدم و خودم و در اغوشش انداختم. بوسه ای روی سرم زد و گفت: خانم کوچولو این همه دلت برام تنگ شده بود؟

.هیچی نگفتم

.خانم کوچولو همه دارن نگامون می کننا:-

با این حرفش به خودم اومدم و ازش فاصله گرفتم. سوده خواهر سعید به طرفم اومد دفترم و به طرفم گرفت و گفت: اونقدر عجله داشتی دفترت یادت رفت

.دفترت ازش می گرفتم که اروم گفت: بیچاره سعید

نگاهم به طرف امید کشیده شد. مشغول صحبت با نگین بود.

گفتم: من به سعید قولی نداده بودم. قرار بود فقط باهم آشنا بشیم

پوزخندی زد و ازم دور شد. امید گفت: خانم کوچولو نمی خوای بری؟

به خودم اومدم و گفتم: چرا بریم

امید رو به نگین گفت: سوار شو می رسونمت

کنار امید روی صندلی جای گرفتم و پرسیدم: ماشین کیه؟

خوشت میاد؟:-

نگاهی به ماشین انداختم و گفتم:اره. خیلی خوشجمله

فدای خوشجمل گفتنت. تازه خریدم:-

به جای من نگین گفت:مگه تازه ماشین نخریده بودین؟

چرا. اما اون اسپورت بود. نمی شد باهاش هرجایی رفت:-

از بابا گرفتین؟:-

بله:-

گفتم:پس چرا بابایی چیزی به ما نگفته؟

خندید و گفت:قرار بود چیزی نگه. تا سوپریز باشه

گفت:نگین ما داریم میریم یه جایی.می خوای باهامون بیای؟

کجا؟:-

با هیجان پرسیدم: کجا میریم؟

اگه قرار بود بگم که همون اول کار می گفتم. یه سوپریز واسه ساغر دارم. تو هم اگه می خوای اونجا :-

.رو بینی می تونی بیای

.نگین گفت: بزارین به مامان بگم بعد

.گفت: ساغر گوشیت و بده

گوشیم و از جیب شلوارم بیرون کشیدم و در حالی که به طرفش می گرفتم گفتم: هنوز درست نشده؟

.شانه هایش را بالا انداخت و گفت: نه بابا. داره سر می دوونه

نگین مشغول صحبت با مامانی شد. اخه به خاطر محبتاشون مامان و بابای نگینم به اندازه مامان و بابا دوست دارم. واسه همین مامانی و بابایی صداشون می کنم

امید نگاهم کرد و با شیطنت گفت: دلت برام تنگ شده بود؟

اره. خیلی تو چی؟ :-

.من؟ نه. اصلا :-

.با ناراحتی گفتم: منم دلم برات تنگ نشده بود. فقط می خواستم دلت نشکنه

خندید و در حالی که دستم و می گرفت گفت: خانم کوچولو دلم برات یه ذره شده بود. واسه دیدنت لحظه شماری می کردم

امید دیشب چرا گوشیت و جواب نمی دادی؟ :-

.اونقدر خسته بودم خوابم برده بود :-

خیلی کار میکنی. تو که بهش احتیاج نداری واسه چی کار می کنی؟:-

با خنده گفت: همی‌نا هم باید مدیریت بشن یا نه؟ بیمارستانم بخاطر علاقم می‌رم. این همه درس خوندم تا به دردای مردم برسم

نگاهش کردم و گفتم: چقدر تو دلت کوچیکه

از دل تو کوچیکتره خانم کوچولو؟:-

با خنده گفتم: گلای من کو؟

به طرفم برگشت. چشمکی زد و گفت: یادم نرفته. وقتی رسیدیم می بینیش

گاهی برای داشتن یه چیزی ارزو می کنی! در این لحظه هست که خدا صدات و می شنوه و اون ارزوت برآورده میشه. درست مثل امروز که ارزوم بر آورده شد. سوپرایز امید بهترین سوپرایزی بود که می تونست باشه. وقتی جلوی اون ساختمون سفید رنگ زیبا با درای مشکی توقف کرد. فکر نمی کردم قراره یکی از بزرگترین ارزو هام بر آورده بشه. یه باغ بزرگ با یک ساختمون سفید و خوشکل وسطش. دور تا دور ساختمون پر از گل و درخت بود. گلهای رز و نرگس

ساختمون سفیدی که جلوش یه ایوان بزرگ داشت که با چند تا پله به زمین می رسید. از جلوی ایوان یه در بزرگ شیشه ای قرار داشت و وارد ساختمون میشدی. روی ایوان میز صندلی های سفید و صورتی گذاشته بودند که روی میز یه گلدون رز سرخ قرار داشت. امید با خنده از خونه تعریف می کرد و از زیبایی هاش. وارد خونه که می شدی یه سالن بزرگ رو به روت بود که با یه راه پله بزرگ با پله های مرمر که با فرش قرمز رنگی تزئین شده بود. مبلا سفید و صورتی بین هم چیده شده بودند.

یه تلویزیون بزرگ که جلوش دو تا مبل راحتی بود

ارزوم کردم کاش می شد اونجا نشست و تلویزیون تماشا کرد

طبقه دوم یه سالن بزرگ با یه راه رو باریک که در هر طرفش یه در قرار داشت. ته راه رو یه در بزرگ سفید به چشم می خورد. امید به طرف همون در رفت

در اتاق و باز کرد. دهانم از تعجب باز مونده بود

یه اتاق خیلی بزرگ با یه سرویس مبل بنفش تیره سمت راست بود. کنارش سرویس کامل پخش و گوشه های اتاق چند تا میز. یه کتابخونه بنفش و سفیدم کنار یکی از میزا. همه جای اتاقم با نرگس و رز پر شده بود

سمت راست اتاق یه در سفید دیگه باز می شد به یک اتاق خواب که یک طرفش یه تخت بزرگ بنفش بود

گوشه ی اتاق یه کاناپه سفید. یه سرویس کامل هم گوشه اتاق بود. به طرف اینه تمام قد رفتم. جلوش ایستادم. چقدر این خونه زیبا بود. نگین هنوز هم محو زیبایی اطراف بود. امید پشت سرم ایستاد. ناگهان چیزی جلوی صورتم گرفت

دقیق تر که نگاه کردم. یه دسته کلید که یه خرس بزرگ صورتی ازش اویزون بود

امید کلید جلوی صورتم تکون داد و گفت: نمی خوام بگیریش؟

پرسیدم: من؟

اره:-

با تعجب کلید و ازش گرفتم. دستم به خرس خورد و صدای ای لاو یو خوندنش تو اتاق پیچید

نگین به طرفمون برگشت. امید با لبخند گفت: اینم خونه شما. می پسندی خانم کوچولو؟

امید چی می گفت:خونه من؟

وقتی دید خیره نگاهش می کنم

گفت: چیه؟

!نمی فهمم امید:-

.اینجا خونه توئه و خونه ارزوهای من:-

.از خوشحالی دلم می خواست بال در بیارم و پرواز کنم

.با خوشحالی فریاد زدم و بغلش کردم

.اونم بغلم کرده بود و دور خودش می پیچید

.نگین همراه من می خندید و خونه رو دید میزد

چقدر اون روز از خوشحالی ساغر شاد شدم. تمام مدتی که اون خونه رو می چیدم ارزو می کردم ساغر خوشش بیاد. با دیدن اون باغ و گلهای دور ساختمون می دونستم ساغر از این خونه خوشش میاد.درست مثل خودش که معصوم و لطیف بود. عاشق همچین گلهایی هم بود

وقتی با خوشحالی صورت زیباش و بین گلهای فرو می کرد. لذت می بردم. در مدت کوتاه ساغر همه زندگیم شده بود

ساغر برام مثل یه شی قیمتی بود که با دقت ازش محافظت می کردم. گاهی فکر می کردم اونقدر حساسه که اگه دستم بهش بخوره می شکنه

.اون بچه بود.رفتارهایش.خوشحالی هاش

سه ساعت تمام فقط دنبال یه جا کلیدی بودم. وقتی فروشنده اون خرس صورتی رو روی میز گذاشت. لبخند ساغر جلوی چشمم بود

هر نقطه اون خونه رو با حضور ساغر تصور می کردم. همونطور که بعد ها از پله ها بالا پایین می پرید. یا تمام گلدونای خونه رو پر از گل می کرد

هر بار که وارد خونه می شد. یه چیز خاص به خونه اضافه میشد

افسوس روزهای شیرین زندگی خیلی زود برات تلخ میشن. و من در اون لحظات نمی دونستم به زودی با ارزش ترین شی زندگییم و از دست خواهم داد

وقتی در اغوشم می اومد دلم می خواست زمان متوقف شه و من اون آرامش و از دست ندم

جلوی اینه که ایستاد به نظرم تمام زیبایی اتاق از بین رفت. در اون لحظه تنها ساغر بود که می درخشید با چشمان ابی و موهای طلایی اش که از زیر مقنعه بیرون زده بود

با دیدن کلید هاج و واج به من خیره شده بود. با شیطنت نگاهش می کردم

با خوشحالی در اغوشم اومد. بلندش کردم و دور خودم می چرخیدم. خنده هاش بلند شده بود.

متوجه هیچ چیزی نبودم. در اون لحظه وسط بهشت بودم. تنها چیزی که احساس می کردم خوشحالی و شادی بود

بلند شدم. جلوی پنجره ایستادم. این زندگی چقدر ما ادم ها رو امتحان می کنه. نمی دونم یعنی میشد اسمش و امتحان گذاشت. زمان چقدر زود می گذره. انگار همین دیروز بود. مثل همیشه رفتم دنبال ساغر روز اخر مدرسه بود. یک هفته مطالعه ازاد داشتن قرار بود با بابا برم کرمان برای کارای کارخونه. مثل همیشه دوون دوون از مدرسه بیرون امد. با دیدن ماشین به طرفم اومد. به سرعت سوار شد و گفت: برو

به سرعت حرکت کردم. با لباس مدرسه خیلی بچه می شد. گاهی فکر می کردم اگه یکی اینجور مواقع ببینه فکر می کنه دخترمه. چند روز پیش جلوی اینه ایستاده بودم و به خودم میگفتم یعنی اینقدر پیر شدم؟

چرا یه دختری که چند سال از خودم کوچیکتره؟

اما خوب می دونستم هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست. تنها چیزی که اون موقع احساس می کردم حضور ساغر بود.

با هم به یه رستوران رفتیم و ناهار خوردیم. مامان و باباش دبیر بودن و تا عصر خونه نمی اومدن و این باعث می شد ساغر با خیال راحت همراهم باشه. البته می گفت یه چیزایی در مورد من به مامانش گفته.

بعد از ناهار رفتیم خونمون. از چند روز پیش یه زن و مرد رو آورده بودم به خونه برسن و کارای خونه رو انجام بدن.

ساجر بازم با دیدن گلها من و فراموش کرد. منم شروع کردم به غر غر کردن.

ساجر می خندید و می گفت: عین پیرزنا غر می زنی.

:به طرف صندلی رفتم و روش نشستم. دفتر و به دست گرفتم و دوباره شروع کردم به خوندن.

امروز از صبح خسته بودم. دلم نمی خواست بیدار شم. بدون صبحونه کتابام و باز کردم و شروع کردم به خوندن. سه روزه امید رفته کرمان دلم براش یه ذره شده. خوشکله من. کاش زودی برگرده. دیشب مامان کلی به رفتارام خندیده.

ساعت نزدیکای دوازده بود دیگه نتونستم تحمل کنم رفتم سراغ گوشیم. چند تا پیام داده بود. حواسم نبود و گوشیم رفته بود رو سایلنت.

.پیامش و تند تند خوندم

.اولی:سلام خانم کوچولو.صبحت بخیر

.زیر لب گفتم:سلام اقایی.صبح شما هم بخیر

دومی هم نوشته بود: خانم کوچولو خوابی؟

.بعدی هم گفته بود یه سر به خونه بزنم.انگار زهره خانم کارش داشته

زودی شمارش و گرفتم.با اولین بوق برداشت:سلام خانم کوچولو.کجایی تو؟

.سلام:-

.به روی ماهت.کجا بودی نگران شدم:-

.براش توضیح دادم حواسم نبوده و گوشی رو سایلنت بوده

امید بر نمی گردی؟:-

دلت برام تنگ شده؟:-

ددل تو تنگ شده؟:-

اوف...نمی دونی تمام حواسم اونجاست.اینطور پیش برم بابام از ارث محرومم می کنه.با حواس :-

.پرتیم کلی کارمندا رو خندوندم

خندیدم:از دست تو.دلم برات یه ذره شده پاشو بیا.اما کارات و تموم کن بیا.بعدا بهانه ای قبول نمی

.کنما.بخوای بری

.راست میگی؟اگه بخوام کارام و تموم کنم باید یه ماهی بمونم:-

کم مونده بود پشت تلفن اشکم در بیاد: نهههه

شوخی کردم. چند روز دیگه بر میگردم. تو هم درسات و بخون و مواظب خودت باش:-

توهم همینطور:-

راستی خانم کوچولویه سر به خونه بزدم. زهره خانم زنگ زده بود گفتم سفرم. اما به تو میگم بری. برو :-

ببین چیکار داره

چشم اقای میرم:-

چشمت بی بلا. ساغرم بابا صدام میکنه باید برم. بهت زنگ میزنم:-

باشه. مراقب باش:-

توهم. راستی باز گوشیت و نزاری رو سایلنتا نگران شم:-

با خنده گفتم: اگه بزارم چی؟

اون موقع خودم و می رسونم تهران تا ببینم چی شده خبری از خانم کوچولوم نیست:-

خندیدم و گفتم: پس فردا گوشیم و جواب نمی دم تا بیای

ساغر؟:-

بله؟:-

هیچ وقت از این شوخیا نکن. اگه می خوام بیام فقط بگو اما در مورد خودت نگرانم نکن:-

باشی. برو بابات صدات میکنه. بای:-

بای. می بوسمت خانمی:-

بعد از حرف زدن با امید با خیال راحت نشستیم پای درسام بعد از ناهارم اومدم سراغ تو.می خوام عصری برم خونه ببینم چی شده.به نگینم زنگ زدم تا با هم بریم. شاید یه سرم برم نمایشگاه پیش بابایی.

اوه.اوه.ساعت 4دیرم شد.فعلا تا بعد

روی زمین دراز کشیده بودم و پشت سر هم صفحات زمین شناسی رو ورق می زدم. قبلا خونده بودم.بیشتر سوالات و بلد بودم چندین بار امتحان داده بودم اما جزئیات چیزی یادم نبود.حس و حال خوندن هم نداشتم.با کلافگی دوباره سر بلند کردم و به امید که روی کاناپه صورتی رنگ نشسته بود و با گوشی اش مشغول بود انداختم

نگاهم روی صورتش ثابت موند.چقدر دوشش دارم

ناگهان سر بلند کرد.به سرعت سرم و پایین انداختم

صدای خندش بلند شد.نگاهش کردم

در حال خنده گفت:از من میترسی اونطور سرت و می ندازی پایین؟من می خوام درس بخونی همین.اگه نمی خوای بخونی اون طور نگام نکن هزار بار گفتم اونجوری نگاه می کنی یه کاری میدیا دستمون

خندیدم.کتاب و بستم و گفتم شب می خونم قول میدم

لبخندی زد و گفت :باشه.بیا یه چیزی بخور

به طرفش رفتم . سمت راست کاناپه نشستیم

تیکه کیکی جدا کرد و به طرفم گرفت سرم و تکون دادم و گفتم : اگه من چند روز اینجا بمونم زهره خانم ازم یه بشکه می سازه از بس امروز خوردم

امید خندید و گفت : چاق نشیا من دوست ندارم

اخمی کردم که گفت:اونطوری اخم نکن خانم کوچولو من همه جوهره دوست دارم

به طرفم اومد.دستش و دور گردنم انداخت و گفت : بریم یه دوری بزنیم؟

نه بریم حیاط:-

با هم به حیاط رفتیم بین درختا چرخ زدیم و کلی گل چیدیم امید برام یه دسته گل رز درست کرد.من عشق گل کنارش که راه می رفتم لذت می بردم وقتی دستام و که نصف دستاش نمی شد و تو دستاش می گرفت احساس خیلی خوبی داشتم خیلی خوشحال بودم.خوشحال تر از همیشه

تا عصر ساعت 4با امید بودم زهره خانم ماکارونی درست کرده بود غذای مورد علاقه من

بعد از نهار هم با هم شطرنج بازی کردیم

بعد هم فیلم دیدیم و کلی خندیدیم

ساعت 4 امید رسوندتم خونه و خودش رفت بیمارستان،از لحظه ای که وارد خونه شدم دلم براش

تنگ شد.خیلی بهش عادت کرده بودم

وارد خونه که شدم با قامت بابا برخورد کردم

سلام کردم با عصبانیت ازم دور شد و به طرف سالن رفت

خنده روی لبام ماسید.به طرف اتاقم میرفتم که صدام زد

برگشتم و به طرف سالن رفتم دور تر ازش ایستادم و گفتم : بله؟

تا حالا کجا بودی؟:-

بیرون:-

خوبه، مادرت کجاست؟:-

مدرسه:-

به طرفم برگشت و با خشم گفت:مدرسه نبود

با تعجب گفتم :نبود؟نمی دونم من خبر ندارم.بهش زنگ زدین؟

با فریاد گفت:خوب شد گفتمی!من نمی فهمیدم باید بهش زنگ بزنم.برو تو اتاقت بیرونم نیا

اخه چرا سر من داد میزد؟هر کاری کردم جلوی اشکام . بگیرم نشد.به طرف اتاقم به راه افتادم.خودم

و روی تخت انداخته و گریه می کردم که چند ضربه به در خورد و صداش بلند شد که گفت : زار

نزن اعصاب ندارم

با گریه سرم و توی بالش فرو کردم.چرا بابا باهام اینکارو می کرد؟مگه من چه تقصیری داشتم؟ مگه

چیکار کردم؟

پشت فرمان نشستم.چقدر انتظار این لحظه رو کشیده بودم

امید کنارم نشست و گفت : اول کمر بند

در حالی که کمر بندم و می بستم گفتم : امید می زنم ماشین و درب و داغون می کنما

خندید و در حالی که به دنده اشاره می کرد گفت : فدای سرت ، فقط مواظب باش خودت هیچیت

نشه

امید همیشه با حرفاش من و از این دنیا می بره. ارزو می کنم همیشه کنارم باشه بودنش به زندگیم

ارامش میده. منم عاشق این ارامشم.حالا دیگه برام مهم نیست بابا دوستم نداره مهم اینه امید هست

و دوسم داره.اینکه بابا اذیتم می کنه مهم نیست چون امیدی هست جای خالی همه رو بگیره. امید

هست تا به اندازه همه دوسم داشته باشه. هست تا به اندازه همه بهم محبت کنه . این مهمه. من این
. و دوست دارم

.با صدای امید به خودم اومدم

.ماشین و گوشه ای نگه داشتم و گفتم : خسته شدم

.خندید و گفت :باشه خانم کوچولو بقیش با من

.امید که پشت فرمان نشست رفتیم خرید.اولین باری بود باهم می رفتیم خرید

یه لباس شب سفید خریدیم با یک کلاه سفید توری که روش گلهای بنفش داشت ، یه عروسک
خوشکلم خریدیم با پیراهن ابی و موهای طلایی ، در اخر هم یه تابلوی رنگ روغن از یه باغ پراز گل
خریدیم و به سمت خونه رفتیم با ورودم به خونه غافلگیر شدم از وسط حیاط تا ورودی ساختمون
گل چیده شده بود

با ورودم به ساختمون غافلگیر شدم همه جا به شکل زیبایی درست شده بود. نوارهای طلایی و نقره
ای از لوسترها اویزون بود. میزها با پارچه های تزئینی پوشش داده شده بود

.نگاهم به طرف امید چرخید

.بغلم کرد و در حالی که دور خودش می چرخید گفت : خانم کوچولو تولدت مبارک

....امروز تولدم بود؟اصلا یادم نبود؟چه زود گذشت!!آشنایی با امید همه چیز و از ذهنم پاک کرده بود

.کلی تو خونه دویدیم ، همه جای خونه رو تزئین کرده بود. خونه زیباتر از همیشه بود

.زهرة خانم یه کیک بزرگ درست کرده بود

.اول از همه به همراه همسرش تولدم و تبریک گفتن و کیک و روی میز گذاشتن

می خواستن از سالن بیرون برن که نگاهی به امید انداختم و گفتم : بمونین با هم جشن بگیریم
هر دو تا خیلی خوشحال شدن و این خوشحالی دل منم شاد کرد. امید با این کارم لبخند زد و گفت :
می دونستم دلت خیلی کوچیکه مثل خودت

خندیدم و صورتش و بوسیدم

بعد از کیک رفتم از حیاط برای امید گل بچینم می خواستم براش بهترین گل و هدیه بدم
می خواستم بهترینا برای امید باشه

یه گل رز خوشگل چیدم. براش بردم کلی ازم عکس گرفت. چند تا عکسم با هم انداختیم
بعد از کلی دیوونه بازی ، خسته روی کاناپه ی وسط سالن ولو شدیم

سرم و روی شونه امید گذاشتم موهام و بوسید و گفت : امروز بهترین روز زندگیمه
مرسی امید. یه دنیا خوشحالم کردی :-

حالا دوسم داری؟ :-

همیشه دوست داشتم و دارم و خواهم داشت :-

ساغر جان یه خبری از خواهرم دارم :-

با خوشحالی گفتم : چه خوب

لبخند زد و گفت : به زودی میبینمش. دلم براش خیلی تنگ شده

حتمالونم دلش برات تنگ شده :-

شاید :-

شاید نه . من مطمئنم دلش برات تنگ شده ، مگه امکان داره تنگ نشه:-

یعنی اینقدر خوبم؟:-

تو خیلی خوبی! خوب تر از اونى که فکرش و بکنى. من عاشقتم امیدى. هر لحظه که پیشم نیستی :-
دلَم برات تنگ میشه. حتى الان که پیشمى دلم برات تنگ شده

كاملا مى تونستم اون روز و تصور كنم بهترين روز زندگيم. و چه زود فاصله بين روزاى خوب و بد طى
میشه. اون روز اخيرين روز خوشى من با ساغر بود

كاش هيچ وقت تصميم نمى گرفتم ارزو رو ببينم. كاش هيچ وقت نمى خواستم دنبالش برم

اما اون خودش دنبالم اومد. اون بود كه به طرفم اومد. اون بود كه سراغم و گرفت و زندگيم و نابود
كرد.

برگشت بعد از 20 سال ولى براى نابودى خوشى هام

خوب يادمه با خوشحالى در اغوشش گرفتم و از ديدنش اشك شوق ريختم. چند ساعت با هم گپ
زديم. از گذشته ها ، از خاطرات قديمى ، بچگى ها ، از دورى ، غربت از همه چيز حرف زديم. انگار
گم شده ام بعد از چندين سال پيدا شده بود و من كلّى حرف براى گفتن داشتم

چند ساعت خيلى زود گذشت. مثل يه چشم به زدن. ارزو مثل قبل بود. يكم پخته تر و خانمتر ، اما
قيافش تغييرى نكرده بود. اينم بد نبود دوست داشتم

از مامان و بابا حرف زديم تا شوهرش فرخ و دخترش. مى گفت يه دختر داره يه دختر خوشكل

يعنى من داىى بودم؟ چه خوب. واى خدايا چقدر دنيا زيباست

..... اما قبل از جدا شدن همه دلخوشيام از بين رفت. همه ي اميدم به اينده. همه ي زندگيم

افسوس که زمان به عقب بر نمی گرده...ارزو بچه دار نمی شد و دختری رو به فرزندى قبول کرده بود.

براش متاسف شدم اما این تاسف در کمتر از چند دقیقه به خود من برگشت

....دختر اون کسی نبود جز ساغر...ساغر من...عشقم...همه ی زندگیممم

کسی که می خواستم همه چیزم و به پاش بریزم...چرا خدایا|||||||

از تعجب دهنم باز مونده بود نمی تونستم حرف بزنم.با ابی که ارزو روی صورتتم پاشید به خودم

.....اومدم....دختر ارزو ...عشق من

.....باورش سخت بود

....بعد از شوک بزرگ یه امید کوچیک تو دلم جووونه می زد.ساغر دختر واقعی ارزو نبود

....اما انگار اون روز برای از بین رفتن من درست شده بود

.....برای نابودی رویاهای من

ارزو ازم می خواست از دخترش دور باشم...نمی خواست ساغر هیچ وقت از واقعیت چیزی بفهمه.می

....خواست برای دخترش یه دایی باشم

می تونستم؟

قطعا نمی تونستم من با همه ی وجودم عاشق ساغر بودم برای با اون بودن نقشه ها

....کشیدم...ایندم و با ساغر تصور کرده بودم

و حالا خواهر عزیزم بعد از بیست سال اومده و میگه برای دختر ناتنیش نقش دایی خوب و بازی

کنم؟

داد زدَم : ساغر اونطور نگام نکن

چقدر سخته کنار کسی که دوشش داری باشی و نتونی باهاش باشی. باید چیکار می کردم؟ به ساغر می گفتم؟

من حق نداشتم زندگیش و ازش بگیرم. ارزو راست می گفت ساغر به پدر و مادرش بیشتر از من احتیاج داشت

من نباید زندگی خوبش و خراب می کردم

بالاخره رفتم سراغش و برای آخرین بار به عنوان عشقم باهاش رفتم خرید. پارک. کافی شاپی که همیشه می رفتیم

خیابونایی که همیشه با هم دور میزدیم. جلوی مدرسه ، در آخر همه خونه

نمی خواستم هیچ وقت عکسای ساغر و از دیوار بکنم

ساغر فهمیده بود حالم خوش نیست منم انکار نمی کردم و قول دادم به وقتش براش توضیح بدم. اونم اصراری نمی کرد. درک بالایی داشت این و خیلی دوست داشتم

در هر لحظه ای که می تونستم خیره صورتش می شدم. می خواستم برای مدتی طولانی در ذهنم باشه. احساس می کردم دیگه قرار نیست بینمش

گفتن به ساغر سخت ترین کار زندگیم بود تا حالا توی هیچ چی اینطور بلا تکلیف نمونده بودم. بالاخره با کلی مقدمه چینی در مورد خانواده مادرش گفتم داییشم.. با چشمای گرد نگام می کرد

برای چند لحظه به چشمام خیره شد و بعد زد زیر خنده و گفت : امید اصلا شوخی خوبی نیست

جدی گفتم : شوخی نمی کنم ساغر جان. تازه فهمیدم

کم کم اشکاش سرازیر شد. با گریه گفت : یعنی چی؟ تو دایی منی؟... من داییم و دوست داشتم؟... مگه میشه؟... این امکان نداره... من نمی تونم عاشق داییم بودم؟

صداش گاهی بالا می رفت و گاهی خیلی ضعیف میشد. برام سخت بود تو اون حالت ببینمش
به طرفش رفتم

می خواستم بغلش کنم که ازم فاصله گرفت و روی زمین نشست و کنارش زانو زدم و در اغوشش کشیدم.

...گریه نکن ساغر. اینم زندگی ماست... ما اشتباه کردیم:-

با چشمای سرخش نگاهم کرد. ابی چشماش بین سرخی پنهون شده بود
.امیددددددد:-

...امید گفتنش برام از درد کشیدن سخت تر بود. بیشتر به خودم فشردمش و گفتم : جونم عزیزم
...من دوست دارم:-

منم دوست دارم:-

تو دایی منی؟ چرا الان می فهمم؟ چرا این همه سال نبودین؟:-

من که ماجرای ارزو رو برات تعریف کردم:-

با زهر خند گفت : اره و من از شباهت اسم مامانم با خواهرت لبخند زدم... چرا نفهمیدم مامانم خواهر توئه؟

ساجر گریه نکن:-

گریه نکنم؟ چرا؟ من عاشق داییم بودم و هستم این گریه نداره؟:-

می فهمیدم چی میگه. اما این دست من نبود. ارزو براش انتخاب کرده بود. من نمی تونستم تصمیمی بگیرم فقط باید اجراش می کردم. سخت ترین کار رو

اون روز تا عصر حرف زدیم و گریه کردیم. پا به پای هم. از اینکه پیش ساغر گریه کنم ترسی نداشتم. ساغر عزیزترینم بود

.به خودم اومدم و نگاهی به او که روی تخت خوابیده بود انداختم. با لبخندی به دفتر نگاه کردم

می دونستم از اول این رسم زندگی نیست

خوشبختی ها زود گذرن هرگز همیشگی نیست

.خوشبختی منم در یه لحظه نابود شد. امروز ارزو هام بر باد رفت. امروز نابود شدم. شکستم

.اگه دستم به جدایی برسه اون واز خاطره ها خط می زنم

.از دل تنگ تموم ادما از شب و روز خدا خط می زنم

.اگه دستم برسه به اسمون با ستاره ها قیامت می کنم

.نمی زارم کسی عاشق نباشه ماه و بین همه قسمت می کنم

.وقتی گاهی من و دل تنها میشیم. حرفهای نگفتنی رو میشه دید

.میشه تو سکوت بین ما دوتا خیلی از ندیدنی ها رو شنید

قصه ی جدایی ما ادما قصه ی دوری ماست از خودمون

دوری من و تو از لحظه ی عشق

قصه ی سادگی گمشده امون

اگه دستم به جدایی برسه اون واز خاظه هام خط می زنم

از دل تنگ تموم اما از شب و روز خدا خط می زنم

اگه دستم برسه به اسمون با ستاره ها قیامت می کنم

نمی زارم کسی عاشق نباشه ماه و بین همه قسمت می کنم

با سر انگشت اشاره ام روی کاغذ دست کشیدم. جای تک تک قطره های اشک روی دفتر خودنمایی می کرد

صفحه را ورق زدم

من با خاطرات تو زنده خواهم ماند. چه غمگین از این رفتن و از این روزهای سرد تنهایی ، شاید باور نکنی از من فقط همین کلمات که با شوق به سوی تو پر می کشند باقی می ماند. و خودکاری که هیچ گاه آخرین حرفهایم را به تو نمی تواند گفت . شاید یک روز وقتی می خواهی احوال مرا بپرسی عکس را در صفحه سفر کرده ها ببینی

شاید کودکی گستاخ و بازی گوش با شیطنت سفر بی بازگشتم را از دیوار سیمانی کوچه تان بکند و پاره کند. تمام دغدغه ام این است که ایا بعد از این سفر محتوم می توانم همچنان با تو سخن بگویم ؟

با ضربه هایی که به در خورد به خودم اومدم. نگاهم و از دفتر گرفتم. مامان وارد اتاق شد

با لبخندی تلخ به طرفم اومد

روی تخت نشستم

مامان کنارم نشست و گفت : گریه می کردی؟

با این حرف مامان نگاهم و ازش گرفتم. در اغوشم کشید

سرم را روی سینه اش فشردم

گفت : خیلی دوشش داری؟

با تعجب نگاهش کردم

با لبخندی که روی صورتش بود گفتم : بله

هنوزم مثل گذشته ها شیطونه؟-

شیطون و اتیش پاره:-

هنوزم وقتی خوشحاله پاهاش و زمین می کوبه؟ :-

اره.بالا پایین می پره.وقتی ناراحت میشه از نگاهش میشه فهمید.حرفی نمی زنه اما نگاهش می :-

فهمونه ناراحته

درست مثل گذشته ها :-

گریم شدت گرفت.چطور می خواستم بدون امید ادامه بدم؟

کم کم به نبودش عادت می کنی:-

می تونم عادت کنم؟:-

مامان با سر تایید کرد

با ضربه ای که به در خورد نگاهم و به در دوختم. پرستار وارد اتاق شد. به طرفش رفت و دستگاه ها رو چک کرد. رو به روم ایستاد و گفت : نمی خواین استراحت کنین؟

لبخند تلخی زدم و گفتم : راحتم اینجا

پرستار لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت

به طرفش رفتم

نگاهم و به صورتش دوختم

دستش و در دست گرفتم و فشردم

سرم و کنار سرش قرار دادم و موهایش و بوییدم

صداش کردم : ساغرم؟ ساغر خانمم؟ نمی خوای بیدار شی؟ نمی خوای همراهم باشی؟ می خوای تنهام بزاری؟ دست تنها هستم!!! من بدون تو نمی تونم ادامه بدم . ساغر بلند شو . من به امید تو زندگی می کنم . بدون تو چطور ادامه بدم ؟

ساغر جان؟

ساغر بلند شو عزیز دلم

دیگه خسته شدم. از همه چی خسته شدم. می خوام از اول شروع کنم. می خوام زندگیم و برگردونم به گذشته. از خودم. اشتباه کرده بودم باید دوباره شروع می کردم

سه روزه از اتاقم بیرون نرفتم. بلند شدم و رفتم بیرون. نگاهی به اطراف انداختم. بازم هیچ کس خونه نبود. لبخند تلخی زدم. مثل همیشه تنها بودم

.رفتم اشپزخونه. روی گاز قابلمه بود. رفتم سراغش و نگاهی توش انداختم: ماکارونی

با دیدن ماکارونی احساس کردم دلم خیلی ضعف میره. تند تند یکمی ریختم تو بشقاب و شروع کردم. یکم که خوردم بشقاب و برداشتم و رفتم سراغ تلویزیون. عادت بدی بود اما چون همیشه ناهار و خونه تنها بودم جلوی تلویزیون میشستم و ناهار می خوردم. اینطوری می خواستم یادم بره تنهام

تلویزیون یه سریال پخش می کرد. یک هفته ای میشد ندیده بودم. یکم نگاه کردم. اما گیج میزدم. حس فیلم دیدن نداشتم. بشقاب و شستم و یه دستی به خونه کشیدم. کاری که همیشه می کردم. اشپزخونه رو جمع و جور کردم و رفتم سراغ سالن. یههم ریخته بود. روی وسایل خاک نشسته بود. همه جا رو جارو کشیدم و گردگیری کردم. می خواستم حواسم پرت شه

بعد از تمیز کاری رفتم برای شام فسنجون درست کنم. بابا عاشق فسنجون بود. البته نه فسنجونای من. مامان هر وقت فسنجون درست می کرد بابا کلی تعریف می کرد. اما من وقتی فسنجون درست می کردم فقط یه تشکر کوتاه نصیبم میشد. اما مامان تا می تونست تعریف می کرد. عمو فرهاد و سپیده هم خیلی فسنجونای من و دوست داشتن

.چقدر دلم برای سپیده و عمو فرهاد تنگ شده بود. این مدت فقط درگیر امید بودم

این مدت حتی اشپزی هم نمی کردم بیشتر اوقات ناهار خونه امید بودم و زهره خانم ناهار درست می کرد. دلم برای زهره خانم تنگ میشد. یعنی بازم می تونستم برم دیدنش؟ دلم برای باغ خونه تنگ.... میشد!!! بیشتر از همه برای امید... امید

.به سرعت خودم و در گیر کردم تا از فکر امید بیرون بیام

.مشغول اشپزی بودم که با باز شدن در به خودم اومدم. مامان وارد خونه شد

با دیدنم تو اشپزخونه پیشم اومد و گفت : دختر خوشکلم چیکار کرده ؟ چه عجب مامانی بعد این ...همه وقت دستپختت و می خوریم

.لبخندی زدم و گفتم : حوصلم سر رفته بود

امروز بیرون نرفتی؟:-

.فقط سرم و به علامت نه تکون دادم

.مامان نگاهی به غذاها انداخت و برای تعویض لباس از اشپزخونه بیرون رفت

صداش بلند شد:دستت درد نکنه مادر.خونه خیلی تمیز شده.من که وقت نمی کنم.تو نباشی نمی ...دونم باید چیکار کنم.امروز تو مدرسه

مدرسه؟چقدر برای اون موقع ها دلم تنگ شده.فقط یه مدت کوتاه؟اخه چرا؟ یعنی من نمی تونستم معنی عاشق بودن و بچشم؟باید همون اول عاشقی از بین می رفتم؟

.به خودم اومدم.مامان همینطور یه ریز حرف می زد.اما حواس من اونجا نبود

.زیر گاز و خاموش کردم و به اتاقم رفتم

روی تخت دراز کشیده بودم و به سقف چشم دوختم.دقایقی بعد یاد دفتر خاطراتم افتادم.در تمام این مدت اونقدر درگیر امید بودم فقط مزخرفات نوشته بودم اما از امروز همه چیز و می نویسم.تا وقتی زندگی می کنم می نویسم.قسم می خورم

دفتر وباز کردم و شروع کردم به نوشتن.هرچیزی که امروز اتفاق افتاده بود.با ضربه ای که به در خورد بلند شدم و برای خوردن شام بیرون رفتم

.در باز شد و مامان وارد اتاق شد

بلند شدم و سلام کردم

مامان صورتم و بوسید و به طرف ساغر رفت

صورت ساغر و بوسید و گفت : برو پایین.طنین و گذاشتم پیش سینا

طنینم آوردین؟:-

اره.برو ببینش:-

به طرف ساغر رفتم.بوسیدمش و از اتاق بیرون زدم

نفهمیدم چطور خودم و به حیاط رسوندم

طنین پیراهن یاسمنی کوچیکی به تن داشت و دور سینا می چرخید

با دیدنم به طرف دوید.به طرفش رفتم و بلندش کردم

سلام بابایی.خوبی؟:-

بابا.مامان چرا نمیاد؟:-

لبند تلخی زدم و گفتم : میاد بابایی.پیش مامان جون اذیت میشی؟

سینا به طرفم اومد.دستش و فشردم

دستش و برای گرفتن طنین دراز کرد که طنین خودش و بیشتر بهم فشرد و دستای کوچیکش و

دور گردنم حلقه کرد و گفت : نه

خندیدم و رو به سینا گفتم : دخترم و اذیت نکن

بله.چشم.دخترتم مثل خودت لجبازه:-

نگاهی به چشمای طنین انداختم و گفتم : راس میگه بابایی؟

طنین نگاهی به سینا انداخت و گفت : چی رو؟

اینکه مثل من لجبازی؟:-

لجباز یعنی چی؟:-

با این حرف طنین خندیدم و گفتم : سینا بچم و اذیت می کنی

سینا در حالی که ازم دور میشد گفت : بای بای طنین

طنین برایش دست تکون داد و برای شکلک هایی که رضا در می آورد.خندید

دوباره دل هوای با تو بودن کرده

نگو این دل دوری عشقت و باور کرده

دل من خسته از این دست به دعا ها بردن

همه ی ارزوها با رفتن تو مرده

حالا من یه ارزو دارم تو سینه که دوباره چشم من تو رو ببینه

حالا من یه ارزو دارم تو سینه که دوباره چشم من تو رو ببینه

دلتنگم.دلتنگ روزای با اون بودن.روزهایی که مثل خواب بوده.چه خواب کوتاهی حتی کوتاه تر از خواب ظهر.هر شب با یادش می خوابم ، تو خواب میبینمش به دردل هام گوش میده.با اشک چشمام وضوی عشق می گیره.در اغوشم میکشه.موهام و نوازش می کنه.می بوستم.باهام حرف میزنه.مثل همیشه برام گل میاره.دلتنگتم امید

:با صدای زنگ گوشیم دست از نوشتن کشیدم و رفتم سراغ گوشی.نگین پشت خط بود

.سلام بر گم شده ی من:-

.سلام.باز که زبون در آوردی:-

.چشت کور.زنگ زدم بگم پاشو بیا بابا یه ماشین جدید آورده:-

.ای بمیری از دستت راحت شم.با لحنی دردناک گفتم : نمی خوام ببینم:-

نگین با فریاد گفت : چی؟ساغر خوبی؟سرت به جایی نخورده؟تو نمی خوای ماشین جدید و ببینی؟

.نه نگین دیگه نمی خوام هیچ ماشینی ببینم:-

خاک تو اون سرت.خودت و از اون زندان خلاص کن ببینم باز چه مرگت شده؟:-

یعنی تو نمی دونی؟چند بار باید بگم؟:-

یعنی بخاطر امید نمی خوای دیگه هیچ ماشینی ببینی؟بابا ایول ، خوشحال باش که داییته.کی :-

همچین دایی داره؟ ببین چقدر دوست داره؟من جای تو بودم مامانم و با خانوادش اشتی می دادم.تا

زود زود دایی جان و ببینم

!!!نگین تو رفته رفته اون یه ذره عقلی هم که تو سرت داری داره می پره ها:-

.چاکرم:-

.سروری.پاشو بیا اینجا ناهار قورمه سبزی درست کردم:-

!!!نچ.اقابابتون دعوام میکنه:-

بابای من کی تا حالا دعوات کرده این بار دوم باشه؟:-

.خب ناراحت میشه:-

نفس عمیقی کشیدم:نگین تو که می دونی اون همیشه همینطوره

خب حالا عجب نفسی هم کشید.پاشو دیگت و بار بزار من رسیدم:-

ای بمیری ، زود بیا:-

سالادم درست کنیا:-

کوفت . فقط به فکر شکمتی:-

درست نکنی نمیام:-

باشه درست می کنم.بیا.زود:-

اومدم بابا مگه دارن می خورنت اونجا:-

دیر برسی شاید خوردن:-

خاک به سرم.کی؟ساغر کدوم یکی اونجاست:-

خل.فقط به چیزای منحرف فکر می کنه.نیم ساعته اینجا نباشی در و باز نمی کنم:-

خواهر شما ترافیک این شهر رو درک نمی کنین؟اینجا ترافیکه ها.تا من برسم اونجا یک ساعت می :-

کشه

اره جون خودت.منتظرم:-

قبل از اینکه چیزی بگه قطع کردم.نگاهی به اتاقم انداختم . خیلی اشفته بود

به سرعت مشغول مرتب کردن شدم.روی تختم بهم ریخته بود.کیف و کتابام وسط اتاق بود.همش و

توی کتابخونه جا به جا مب کردم که چشمم به جاسوئچی خرس افتاد.قبل از اینکه اشکام سرازیر

بشه تو کشوی سفید رنگ کنار تختم گذاشتمش

گوشیم و توی دستم می چرخوندم و دلم می خواست شماره امید و بگیرم...دلم برای ساغر گفتناش
پر می کشید...اشکام دیگه خشک شده بود...صدای بابا بلند شده بود و داشت با مامان بحث می
کرد...نمی دونم بابا باز درباره چی اینقدر بحث می کرد...لابد بازم یه چیز جدید رفته بود رو مخش و
...می خواست حرفش و به کرسی بشونه

بالش و روی سرم گذاشتم و صدای اهنگ و بلندتر کردم تا صداش به گوشم نرسه...گوشی و توی
دستم تکون می دادم و این ور اون ورش می کردم که زنگ زد...از جا پریدم...نگاهی به شماره
...انداختمم..شماره سعید بود با اخم و حرص جواب دادم : امرتون
سلام عزیزم:-

اقا سعید مثل اینکه حالت نشد گفتم چیزی بین ما نیست:-

متاسفم عزیزم.من نمی تونم فراموش کنم:-

اما من فراموش کردم.خیلی وقته.دیگه نمی خوام صدات و بشنوم:-

باشه عزیزم.خودت خواستی من اینطوری برخورد کنم.منتظرم باش عزیزم:-

قبل از اینکه چیزی بگم گوشی و قطع کرد

..چرا اینکار و کردم.می خواست چیکار کنه ؟ با خودم درگیر شدم

..اما دلتنگیم نسبت به امید بیشتر از این حرفا بود و خیلی زود سعید رو به فراموشی سپردم

... صدای مامان و بابا قطع شده بود

بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم. قبل از اینکه وارد سالن بشم سرک کشیدم. خبر خاصی نبود همه جا امن و امان بود و این خیلی به نفع من می شد... به ارومی از اتاق بیرون اومدم و به طرف اشپزخانه رفتم... یه لیوان آب خوردم و برگشتم توی اتاقم

دوباره روی تخت افتادم اما قبلش جاسوئیچی رو از توی کتابخونه برداشتم و بعد از دراز کشیدن بهش چشم دوختم

چقدر موقع خرید با امید خوش گذروندیم... جلوی مدرسه که می ایستاد همه ی بچه ها خیرش می شدن.

امید همه چیز تموم بود... یه مرد کامل... یادمه نگین پرسید اگه امید یه ادم فقیر بود یا از یه خانواده متوسط بازم همینقدر دوشش داشتم؟ اون روز جوابی به نگین ندادم اما اره امید برام با ارزش تر از این حرفا بود من خود امید و می خواستم با همون لبخند شیرینش با اون حرفای فیلسوفانش... من عاشق امید بودم نه ثروتش... اگه الان می تونستم بدون داشتن ثروت امید اون و کنارم داشته باشم ثروت و می بخشیدم تا امید کنارم باشه... امید... زندگی من توی همین کلمه چهار حرفی خلاصه می شد: امید

صبح با سر و صدای مامان بیدار شدم... این مامان امروز سر کار نرفته؟

چشم باز کردم و خیره بهش چشم دوختم. وقتی چشمای بازم و دیدم گفت: دختر خوب سلامت کو؟

اروم سلام کردم و گفتم: سرکار نرفتین؟

نه. قراره بعد از ظهر بریم سفر:-

با تعجب به سرعت جت روی تخت نشستم و گفتم: سفر؟

..اره بابات و یکی از دوستاش تدارک سفر و دیدن. قراره بریم ویلای اونا توی رامسر:-

...مامان ما که اینارو نمی شناسیم:-

منم همین و به بابات گفتم اما میگه باهاشون رو در واسی داره و نتونسته رد کنه باید بریم. گویا اینا :-
می خوان باهامون بیشتر آشنا بشن

اخه برای چی ؟:-

نمی دونم. ساغر من به اندازه کافی دیشب با بابات در گیر بودم تو دیگه اینقدر غر نزن... بلند شو :-
...دست و صورتت و بشور و وسایلت و جمع کن

مامان من می خوام بخوابم:-

مامان با عصبانیت نگام کرد و گفت : ساغر پاشو رو اعصاب من راه نرو

چنان نگاه وحشتناکی بود که با سرعت خودم و توی دستشویی شوت کردم و دستام و صورتم و
...شستم و پریدم بیرون

مامان نگام کرد و گفت : افرین دختر خوبم... الان وسایلاتم جمع کن... در حالی که تخته و مرتب می
کرد گوشه و جاسوییچی رو برداشت و گفت : صد دفعه گفتم موقع خواب اون گوشه و زیر بالش
نزار... ضرر داره

چشم مامانی :-

مامان تخته و مرتب کرد و وسایلا رو روی میز گذاشت و گفت : چشم میگی اما عمل نمی کنی

خندیدم که مامان با گفتن بیا صبحونه بخور از اتاق بیرون رفت

...بابا وسایلارو توی ماشین گذاشت و گفت : زود باشین دیر شد

مامان سبد میوه به دست از خونه بیرون اومد و گفت : چه خبرته فرخ ؟ این همه سر و صدا راه
...انداختی داریم میایم دیگه

بابا به طرف مامان رفت.سبد و ازش گرفت و در حالی که به روش لبخند می زد گفت : خانمی چرا
عصبانی میشی ؟

خانمی ؟ امیدم گاهی اینطوری صدام می کرد...امید...قبل از اینکه مامان و بابا متوجهم بشن سوار
...ماشین شدم

مامان و بابا رفتن توی ساختمون.گوشیم و از جیبم بیرون کشیدم و شماره نگین و گرفتم
سلام اتیش پاره:-

به.ببین کی زنگ زده خانم خسیس با چه عجب ؟ کجایی ؟:-

.داریم می ریم شمال با خانواده یکی از دوستای بابا:-

نگین تقریبا با فریاد گفت : الان به من میگی ؟

...بخدا خودمم صبح با خبر شدم...شاید چند روزی نتونم ببینمت:-

.وای ساغر دلم برات تنگ میشه:-

.منم همینطور.نگینی دلم واست تنگ میشه:-

.شاغر کاش زنگ می زدی قبل رفتن می دیدمت:-

...نشد نگینی برگشتم می بینمت:-

منتظرم ساغری.رسیدی بهم خبر بدیا...تند تند بهم زنگ بزن....کوفتت بشه شمال...منم هوای :-
....شمال کردم

.کاش می شد تو هم بیای :-

.نه خدا خیرت بده من و با بابات در ننداز...ساغر مامان صدام می کنه...من برم بعد حرف می زنیم:-

.باشه.سلام برسون به مامانی :-

...تو هم همینطور...مواظب باش :-

.باشه چشم...بای بای :-

...بای ساگری بای :-

نگاهم و به بیرون دوختم.یه لحظه احساس کردم ماشین امید و دیدم اما وقتی از ماشین پیاده شدم

...تا با دقت تر نگاه کنم خبری نبود

.با صدای مامان به خودم اومدم

ساغر سوار شو:-

.سوار ماشین شدم و بابا ماشین و روشن کرد و به راه افتاد

.نگاهم و از پنجره به بیرون دوختم و سرم و به پشتی تکیه دادم

.بابا اهنگی گذاشت و به سرعت از کوچه فاصله گرفت

سر خیابون نگاهم روی ماشین امید که گوشه ای توقف کرده بود ثابت موند.مطمئنم خودش

بود...اگه یه در صدم شک داشتم و به چشمام اعتماد نداشتم دلم می گفت خودشه...اما بابا بدون

...توقف گذشت و فقط نگاه خیره من روی ماشین موند.پس فراموشم نکرده هنوزم به یادمه

بازم رفتم تو رویا...دلم برای خونه امید پر می کشید...وقتی روی ایوان می نشست و پاهاش روی هم

....می انداخت و چشماش و می بست خیلی دوست داشتنی می شد

چند روز پیش از تولدم رفتیم خوش...اون روز به مامان گفتم با نگین ناهار و بیرون می خوریم...نگینم باهامون اومد

با نگین دوتایی توی حیاط باغچه رو اب می دادیم و گل می چیدیم و امیدم توی ایوان نشسته بود و ...به ما نگاه می کرد

نگین شلنگ اب و گرفت به طرفم و گفت : ساغر موهات خیس میشه براق تر میشه

با این حرف امید هم به حیاط اومد : راست میگی نگین...موهاتش خیس میشه خوشکلتر می شه

به طرف نگین که گاهی شلنگ اب و بلند می کرد و روی موهام اب می ریخت حمله کردم و در یک ...حرکت شلنگ و ازش گرفتم و مستقیم امید و نگین و زیر اب نشانه رفتم

امید پیراهن ابی و شلوار لی به تن داشت...و زیر اب کاملا خیس شد...نگینم یه بلوز سفید و شلوار لیمشکی به تن داشت و مثل امید اب از سر و صورتش می چکید

امید توی یه حرکت غافلگیرم کرد و شلنگ و از چنگم در آورد و اب و مستقیم به طرفم گرفت : من و خیس می کنی ؟

...نگین داد می زد و امید و تشویق می کرد...منم سعی می کردم از دستش در برم

...توی هیمن حرکات ها امید اب و به دست نگین داد و خودش بغلم کرد و نگینم کاملا خیس کرد

...داد می زدم : نگین ای رفیق نامرد

نگین و امیدم می خندیدن و من داد می زدم.کم مونده بود اشکم در بیاد بد جور خیس شده بودم.امید بلندم کرد و گفت : سرما می خوری بدو برو تو

...به نگینم همین حرف و زد

با نگیں به طرف ساختمون دویدیم. امیدم بعد از بستن شیر اب دنبالمون اومد

برای راحت بودن ما امید رفت حموم طبقه پایین و من و نگیںم رفتیم طبقه بالا تا لباس عوض کنیم

با سر و صدایی که توی ماشین بلند شد چشم باز کردم... خمیازه ای کشیدم و نگاهی به مامان و بابا انداختم... مامان که متوجه شده بود بیدارم با لبخند به طرفم برگشت و گفت : ببین کی اینجاست
... ساغر

با تعجب پرسیدم : کی ؟

مامان به ماشین کناری اشاره کرد... از چیزی که می دیدم شاخ در اوردم سعید پشت فرمان ماشین بغلی بود و سوده با مامانش روی صندلی عقب یه مرد هم سن و سال بابا هم پیش سعید نشسته بود....

... مامان گفت : سوده گفت با هم همکلاسی هستین

نفهمیدم چی دارم می گم اما فقط تایید کردم. اما چشمم همین طور روی سعید خشک شده بود... مامان داشت توضیح می داد اما من درگیر سعید بودم و حرفای مامان و نمی فهمیدم. فقط یه
... چیزی که درک کردم دوستی بابا و بابای سعید بود همین

... تا رسیدنمون به ویلای اونا در گیر سعید و حرفای سعید بودم

چیز دیگه ای حالیم نشد... با توقف ماشین همه پیاده شدن... منم پایین رفتم. سوده به سرعت به طرفم
... اومد و بغلم کرد

این از کی تا حالا مهربون شده بود... سعید با لبخند نگام می کرد. سوده دستم و کشید و به طرف
مامان و باباش برد

سلام کردم ، مامان سوده که بعد فهمیدم اسمش فاطمه هست بغلم کرد و گفت : سوده خیلی ازت
تعریف می کنه

باباشم اقا رضا گفت : واقعا هم تعریفی هستی و رو به بابا گفت : بهت تبریک می گم فرخ دخترت
خیلی نازه

بابا فقط یه لبخند زد و مامان گفت : شما لطف دارین

بعد از مراسم معرفه برای خلاصی از دست سوده به طرف ماسین رفتم و با برداشتن وسایلم به دنبال
مامان راهی شدم

مامان به همراه فاطمه خانم وارد ساختمان شدن . منم به دنبالشون از پله های ویلا بالا رفتم.یه
ساختمون سفید و صورتی رنگ بود که با چند تا پله به در ورودی می رسیدی خبری از حیاط نبود
...اما از همین جا معلوم بود ایوان قشنگی داره

وارد ساختمون شدیم.از در ورودی همه چی به رنگ قرمز و صورتی بود . فاطمه خانم اتاقی به مامان
نشون داد در همین حین سوده وارد خونه شد و گفت : ساغری اتاق من و تو باهمه دستم و گرفت و
...به دنبال خودش به طرف یکی از اتاقا کشید

...به دنبال ساغر رفتم

...اتاق بزرگی بود و از در و دیوار اتاق معلوم بود اینجا اتاق سوده هست

سوده وسایلام و از دستم گرفت و به طرف تختی که گوشه اتاق بود هلم داد و گفت : تو روی اون
...بخواب

پس تو چی :-؟

به تختی که بعد از کلی دقت می تونستی زیر اون همه وسیله که روش ریخته شده بود پیدا کنی
اشاره کرد و گفت : منم این و مرتب می کنم

....خب من اونجا می خوابم:-

نخیر اینی که اینقدر نامرتبه تخت منه...اینم که اینطور بهم ریخته تقصیر سعیده دفعه قبل با :-
دوستاش اومده بود آورده تمام وسایل اضافی اتاقش و شوت کرده اینجا...الان میرم حالیش می کنم
بیاد جمعشون کنه

سوده دختر بدی نبود...اونقدر که فکر می کردم بد نبود...با من که همیشه جز این اواخر که با امید
...می چرخیدم بد نبوده اما نگین همیشه بهش حسودی می کرد

نگین ؟ چه زود دلم براش تنگید...کاش می شد به جای اینا با نگین و مامانی و بابایی بیایم

یه خورده از وسایلام و مرتب کردم و روی تخت دراز کشیدم...که با صدای اسمس گوشی سر بلند
کردم.گوشی و از جیب شلوار لیم بیرون کشیدم از طرف نگین ،نوشته بود ؟ کجایی ؟

.رسیدیم:-

نوشت : پسرم دارن ؟

.نوشتم :اره

زودتر از چیزی که فکر می کردم نوشت : چند تا ؟

سرم و روی بالش صورتی انداختم و گفتم : به تو چه ؟

.لحظاتی بعد اسمس حاوی شکلک های عصبانی نگین رسید

.برای اینکه اذیتش کنم جواب ندادم

سوده هی حرف می زد اما من بیخیال تو فکر امید بودم. یعنی الان چیکار می کرد ؟ دلم بدجور
...هواش و کرده بود

بیشتر از اونی که فکر کنم درگیر امید شده بودم. هیچ وقت فکر نمی کردم توی یه مدت کوتاه این
...قدر وابسته بشم

با صدای سوده به خودم اومدم: من میرم یه سر به مامان اینا بزوم

لبخندی زدم و گفتم : باشه. منم یه چرت می زوم

با رفتن سوده چشمام و بستم و کم کم داشت خوابم می برد که با صدای افتادن چیزی چشم باز
کردم.

سعید رو به روم ایستاده بود

با تعجب سیخ نشستم و گفتم : تو اینجا چیکار می کنی ؟

...کتابی که زمین افتاده بود و برداشت و گفت : ببخشید ترسوندمت

اینجا چیکار می کنی ؟:-

اومدم وسایلام و ببرم:-

نگاهی به کتابایی که روی تخت جمع کرده بود انداختم و گفتم : پس منتظر چی هستی ؟

کتابا رو برداشت و قبل از اینکه از اتاق بیرون بره گفت : گفته بودم نمی تونی از دست من فرار
...کنی

باز می خواست بره روی اعصابم. تقریبا با صدای بلند و نسبتا جدی گفتم : برو بیرون

...چشمکی زد و در و بست

...با عصبانیت بالش و برداشتم و به زمین کوبیدم : ازت متنفرم...ازت متنفرم

...جلوی پنجره ایستادم و به دریا چشم دوختم. بدجور دلم می خواست برم

مانتوم و پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. سوده و مامان اینا توی اشپزخونه بودن...خبری از بابا و اقا رضا نبود

سرم و توی اشپزخونه کردم و یه سر و گوشی اب دادم. خبری نبود. از همون جلوی در گفتم : من
...میرم لب دریا

مامان گفت : تنها نرو ساغر

نگران نباش مامانی. همین جاست:-

فاطمه خانم در تایید حرفم گفت : نگران نباش ارزو جون راست میگه...و برای راحتی خیال مامان
گفت : با سوده برین عزیزم

...نخیر انگار این سوده رو با چسب پسابونده بودن به من

سوده در حالی که از اشپزخونه خارج می شد گفت : زود میام

به طرف در خروجی رفتم و همون جا منتظر سوده شدم

...چند دقیقه بعد پیداش شد...در حالی که کلاهی روی سرش می داشت گفت : ببخشید دیر کردم
لبخندی زدم

با هم از ساختمون خارج شدیم و به طرف دریا رفتیم. یکم که قدم زدیم سوده دستم و گرفت و گفت
: ساغر عاشق شدی تا حالا ؟

از سوالش خیلی تعجب کردم

ابروهام و بالا دادم و با حالت مشکوک پرسیدم : چطور ؟

من از یکی خیلی خوشم میاد...دوست دارم همش ببینمش...اما فکر کنم اون از من خوشش :-
...نمیاد

چرا فکر می کنی دوست نداره ؟:-

...اخه اون همیشه بهم میگه بچه :-

این که دلیل نمیشه :-

اما اون هیچ کاری نمی کنه من فکر کنم دوسم اره...همش ازم دوری می کنه :-

می تونم بپرسم چه نسبتی باهم دارین ؟:-

اون پسر داییمه :-

با این حرف یاد امید افتادم.امید دایی من بود...دایی ؟ از این کلمه متنفرم...از این که داییم باشه بدم
...میاد

...من می خوام همه ی زندگیم باشه

حواست به من هست ؟:-

اره.ببخشید سوده جان...این پسر داییت اسمش چیه ؟:-

...رو به روم قرار گرفت و گفت : ساغر اینا همه بین خودمون بمونه ها

قول میدم.حرفات پیش خودم می مونه :-

...خیلی خوبه...اسمش احسانه :-

خب این اقا احسان چند سالشه؟:-

...سال 25:-

خیلی دوشش داری؟:-

...بیشتر از اینا دوشش دارم...هر روز میرم مغازه پیش سعید تا بینمش:-

با سعید کار می کنه؟:-

...اره.مغازه شریکیه:-

...خوبه:-

بگو چیکار کنم ساغر؟:-

نمی دونم سوده جان...من نمی دونم باید چیکار کنی...اما فکر کنم هر چی بیشتر به همچین :-

ادمایی نزدیکی بشی بیشتر ازت دور میشن...اگه ازش دور بشی بیشتر میاد به طرفت...مغروره ؟

...اوف خیلی زیاد:-

...پس بهش محل نزار:-

مگه میشه؟:-

اره.اگه خودت بخوای میشه...مثلا دیگه هر روز نرو دیدنش...یه مدت اصلا جلوی چشم پیدات :-

...نش

...بابا ایول تو هم کارت درسته ها:-

...لبخندی زدم و گفتم : ازش دوری کنی بهت نزدیکتر میشه

سوده به طرف اب رفت. کفشاش و در آورد و پا برهنه توی اب رفت و در حالی که بالا پایین می پرید
...گفت : خیلی گلی ساغر

دلم می خواست ازش بپرسم این سفر چطور جور شده ؟

سوده ؟:-

به طرفم برگشت

این سفر ؟ تو می دونستی قراره با ما بیاین سفر ؟:-

نه. بابا گفته بود دوستش و خانوادش فقط می دونستیم یه دختر دارن:-

روی تکه سنگی که در چند قدیمم بود نشستم و به بازی سوده چشم دوختم

برای شام بابا و اقا رضا جوجه کباب درست کردن... من و سوده هم خیلی با هم رفیق شده
بودیم... وقتی برای سوده از امید و اینکه داییمه گفتم کلی ناراحت شد برام و گفت که خبر
نداره... خیلی شک کردم اخه سعید می دونست و این تعجب اور بود که سوده خبر نداره. من فکر می
...کردم سوده بهش خبر داده

توی دلم برای سوده کلی دعا کردم تا به پسر داییش برسه و عشقش مثل من نیمه تموم نمونه

بعد از شام که توی ایوان خوردیم اقایون که ترتیب غذا رو داده بودن برای گردش رفتن. ما هم
...مشغول جمع اوری میز شام شدیم

بیشتر از همه از ایوان خوشم اومده بود... یه ایوان نیم دایره که دور تادورش با گلهای زیبا تزئین شده
بود و روی نرده ی صورتی که جلوی ایوان گرفته شده بود پر از گلهای رز مصنوعی بود... انگار گلها
روی نرده رشد کرده بودن... رزا قرمز بودن و غنچه... منم عشق گل... بعد از جمع کردن میز مامان و

فاطمه خانم رفتن توی ساختمون اما من و سوده همونجا نشستیم و به ماه خیره شدیم و به صدای
...دریا گوش کردیم

سوده گفت : ساغر می خوای دانشگاه چه رشته ای بخونی ؟

با لبخند گفتم : دوست دارم متخصص مغز و اعصاب بشم

با شیطنت گفت : گفتمی امیدم متخصص مغز و اعصاب بود ؟

...اره. اونم متخصص مغز و اعصابه:-

بخاطر اون ؟:-

نه. خودم دوست داشتم. امید وقتی فهمید کلی تشویقم کرد... گفته بود خودش کمکم می کنه... می :-

...خواست یکی از بهترینا باشم. خودشم الان یکی از بهترینای این رشته هست

خوش بحالت... الان خبری ازش نداری ؟:-

بهش نزدیک تر شدم و گفتم : سوده اگه بگم صبح فکر کنم سر کوچمون بود باور می کنی ؟ من

...مطمئنم دیدمش اما نمی تونم باور کنم اونجا بوده باشه

...خوب اونم دوست داره. شاید دلتنگت بوده باشه... اومده اونجا ببینت:-

شونه هام و بالا انداختم و در حالی که به ماه چشم دوخته بودم گفتم : نمی دونم

...خوشبحالت ساغر همین که می دونی اونم دوست داره خیلی با ارزشه:-

دیوونه شدی سوده ؟ اون داییمه... این احساس من پر از گناهه... چطور فکر می کنی می تونه برام :-

خوب باشه... این بدترین حالت ممکنه

متاسفم. عصبانی نشو... شوخی کردم:-

.حتی تصورشم بده...خیلی بدتر از اون چیزی که بتونی بهش فکر کنی:-

چرا کاری نمی کنی مادرت با خانوادش اشتهی کنه ؟:-

نمی دونم.مامان دلش نمی خواد در این مورد حرف بزنه...تا حالا حرفی از خانوادش نزده...من حتی :-
نمی دونستم دایی دارم

حالا که می دونی...اینطور که معلومه مامانت از یه خانواده خیلی پولداره.از ماشینایی که امید :-
باهاشون میومد دنبالت اینطور میشه حدس زد

اره.امید خیلی پولدارتر از اونیه که من و تو بتونیم فکر کنیم.امید می گفت بابا بزرگم مخالف ازدواج :-
مامانم با بابام بوده واسه همینم وقتی مامانم به زور می خواد با بابام ازدواج کنه بابابزرگم تنها دختری
که خیلی براش عزیز بوده رو از ارث محروم می کنه و به همه میگه دختری به این اسم نداره
...مامانت بخاطر بابات از خانوادش گذشته.چه قشنگ:-

...من که اصلا دوست نداشتم.به نظرم مامانم اشتباه کرده:-

چرا ؟ چون بابات از یه خانواده متوسط بوده نمی تونسته با دختر یه ادم پولدار ازدواج کنه ؟:-

نه.چون بابام یه جورایی دست روی دختر شاه گذاشته بود و هیچ وقت نمی تونست با همچین :-
...خانواده ای وصلت کنه...اما بالاخره با گذشت مامانم از خانوادش باهم ازدواج کردن
.زندگی اینا هم جالب بوده.بخاطر عشق جنگیدن:-

...بلند شدم و در حالی که به نرده تکیه می دادم گفتم : تو دیوونه ای سوده.خوشی زده زیر دلت

...بابا خوشی زده زیر دل من تو چرا حرص می خوری:-

.لبخندی زدم و گفتم : خدا کنه همیشه همینطور خوش باشی

تو هم زیادی داری سخت می گیری مگه چی شده عشقت نشد داییت بس نیست همیشه همراهته :-
؟ من جای تو بودم اینا رو باهم اشته می دادم و دو دستی داییم و می چسبیدم
...خلی دیگه چیکارت میشه کرد:-

...خندید و گفت : پاش و بریم بخوابیم.انگار مامان اینا رفتن بخوابن

از داخل ساختمون صدای اهنگ میومد

...نه.انگار بیدارن صدای اهنگ میاد:-

دستم و گرفت و در حالی که به دنبال خودش می کشید گفت : نه سعیده عادت داره قبل از خواب
اهنگ گوش کنه

ناراحت نشیا اما عادت خیلی مزخرفیه:-

افرین.منم همین و بهش میگم.دیوونه هست چیکارش میشه کرد:-

روز دوم با احساس چیزی روی صورتم از خواب پریدم.سوده یه دسته گل روی صورتم گذاشته بود
چشم که باز کردم نفهمیدم چیه اما بوی خوبی می داد اولش ترسیدم و بعد سیخ نشستم....با اینکارم
سوده شروع کرد به خندیدن

چپ چپ نگاهش کردم...دختره دیوونه...دسته گل و روی تخت انداختم و بدو افتادم دنبالش...سوده
دو دور توی اتاق دوید و از پله ها بالا و پایین پرید و در اخر از اتاق بیرون زد...منم بی خیال دنبالش
می دویدم

توی راهرو سعید در اغوشش کشید و گفت : بیا بزن

ایستادم. دوست نداشتم سعید توی بازیمون دخالت کنه اما اون خودش و توی همه چی قاطی می کرد... سوده توی بغلش ول می خورد و می خواست از دستش خلاص بشه

با چشمکی به سوده به طرف سعید رفتم و با نیشگونی که از دستش گرفتم... دستای سعید شل شد و ... سوده ازاد

...سعید که متوجه شد کلک خورده بدو افتاد دنبالمون

اینبار من و سوده می دویدیم و سعید به دنبالمون بود

با سوده توی اشپزخونه پریدیم و پشت میز قایم شدیم... خبری از مامان اینا نبود و با خیال راحت ... صدامون هر لحظه بالاتر می رفت

سوده دستش و روی دهانش گذاشت و در حالی که نفس نفس می زد و می خندید سعی داشت ... باهام حرف بزنه

یکم که نفس زدنم ارومتر شد از پناهگاهمون کمی دور شدم تا سر و گوشی اب بدم... خبری نبود... با اشاره من به ارومی بلند شدیم تا از اشپزخونه بیرون بریم... اروم اروم به طرف سالن رفتیم و از پشت کاناپه به طرف اتاق سوده می رفتیم که با صدای سعید که گفت : از دست من نمی تونین فرار کنین. جیغ کشیدیم و از پشت کاناپه بیرون پریدیم... سعید با اون قد بلندش بالای سرمون ایستاده بود... با یه فریاد به طرف اتاق سوده دویدیم... نزدیک اتاق احساس کردم یکی از پشت گرفتم... به خودم که اومدم ... تو اغوش سعید بودم... با لبخند نگام می کرد

سوده توی اتاق رفته بود و در و بسته بود... با صدای بسته شدن در از اغوش سعید بیرون اومدم و به ... سرعت و در کمتر از چند ثانیه پریدم توی اتاق

سوده روی تختش نشسته بود و می خندید... چشم غره ای نثارش کردم و گفتم : رفیق نیمه راه... میای توی اتاق من و تنها می زاری ؟

... تو گیر افتادی... باید خودم و اول نجات می دادم بعد پیام کمک تو:-

...!؟ تا تو میومدی که کار من ساخته بود:-

... با ضربه هایی که به در خورد هر دو ساکت شدیم

... صدای فاطمه خانم بلند شد : دخترا داریم می ریم جنگل... زود بیاین

...سوده با گفتن چشم بحث رو خاتمه داد

...بلند شد و در حالی که روی تخت بالا پایین می پرید گفت : حاضر شو بریم

روی صندلی توی ایوان نشسته بودم و توی فکر بودم... برای آینده چه تصمیمی داشتم ؟ هنوزم مثل

قبل مایل بودم زندگی یه روال عادی داشته باشه ؟

الان می خواست برم اون بالا بالا ها... دلم یه زندگی موفق می خواست... می خواستم یه پزشک معروف

...باشم... می خواستم یه زندگی ایده ال داشته باشم

هنوزم می خواستم ازدواج کنم ؟ نه... نمی خواستم هیچ مردی توی زندگی نقش داشته باشه... می

خواستم تنهایی پله های موفقیت و بالا برم... همین چند روز پیش دلم می خواست با عشق این راه و

طی کنم... می خواستم به همراه اون بالا برم... می خواستم در کنار اون موفق بشم... اما حالا... آگه می

خواستم همراهم باشه ؟

من می تونستم در کنار کس دیگه ای بینمش ؟

... با زنگ گوشییم از افکارم جدا شدم

... صدای پر شور نگین توی گوشی پیچید : سلام می ساغی

گم شو... چطوری ؟:-

نفهمیدم گم شم یا بگم چطورم؟:-

بنال ببینم چطوری؟:-

...من بد نیستم...توی اتاقم نشستم دیوارا رو متر کردم...روشون نقاشی کشیدم...اما بازم بیکارم:-

...یعنی تنها موندی:-

...ایول به حسن کچل خودم که زود می گیره:-

حالا من باید چیکار کنم؟ بیام سیب بچینم بکشم بیرون؟:-

اینکار و بکنی که خیلی لطف گنده در حق من می کنی...بلند شو جمع کن بیا...دو روز نیست :-

...رفتی جات خالیه خالیه

...جدی؟ نمی دونستم بود و نبودم فرق می کنه:-

...خلی دیگه...خالالا تو پاش و بیا من بهت نشون میدم:-

...نمی خوام:-

چی رو؟:-

..نشونم بدی:-

..چشت کو...دندم نرم...خودت می بینی:-

...نمی خوام ببینم:-

..نگین تقریبا با فریاد گفت : می کشمت ساغر.جمع کن بیا از تنهایی دق کردم

صورتتم و که با فریادش جمع کرده بودم با این حرف به لبخند مهمون کردم و گفتم : نگین زودی بر می‌گردم

.منتظرتم...زود بیا.راستی ساغر دیروز امید اومده بود:-

با تعجب پرسیدم : کجا ؟

.دیروز حوصلم سر رفته وبد رفتم نمایشگاه پیش بابا.امیدم اومده بود ماشین جدید بخره:-

.با ناراحتی گفتم : مبارکش باشه

دیوونه اون هنوزم به یادته.می دونی ماشین جدید و برای چی می خواست ؟:-

.چه می دونم ؟ حتما از اون یکیا خسته شده:-

.نخیر خله...گفت اون ماشینا براش خاطرات شیرینی دارن می خواد تمام اون خاطرات و حفظ کنه:-

.یه حس شیرینی توی دلم غلغله کرد

اما گفتم : خوب که چی ؟

خلی ساغر...دستم بهت برسه یه کتک حسابی می خوری....خوب خله.منظورش این بوده این ماشینا :-

یاد تو رو براش زنده می کنن می خواد از اونا محافظت کنه پس حتما اونا رو یه جای خاصی نگه می

.داره دیگه

.دیوونه شده:-

.بله .امید خان از اول هم دیوونه بودن.دیوونه شما:-

لبخندی زدم و گفتم : نگین چی خرید ؟

نمی دونم یه ماشین جدید اومده بود اون و خرید...وای ساغر نمی دونی رنگ ابیش هم رنگ :-
چشمای تو بود...امیدم برگشت گفت : همین ماشین و می برم...درست هم رنگ چشمای کسی که
برام خیلی عزیزه

.پسره خل و چل :-

می ترسم دیوونه شه.خیلی عوض شده ساغر...موهانش بهم ریخته هست...دیگه اونطور که همیشه به :-
تیپش می رسید نمی رسه.قبلا روی تیپش خیلی حساس بود همیشه تیپاش تک بودن اما دیروز یه
شلوار و تی شرت معمولی تنش بود.هنوزم خوشکل و خوش تیپه اما میشه فهمید این امید با اون
امید خیلی فرق کرده

.کاش می تونستم بازم ببینمش :-

.برو ببینش...مگه چه اشکالی داره ؟ دایته :-

.لبخند تلخی زدم :دایی که تا چند وقت پیش عشقم بود

فکر نمی کردم اخرش اینطوری تموم بشه.اصلا من نمی دونم تو هنوزم بهش احساس داری ؟:-
اره.هنوزم دوشش دارم :-

.اخه مگه میشه ؟ میگن ادمایی که همچین نسبتهایی دارن هیچ وقت عاشق هم نمیشن :-

.فعلا این برای من اتفاق افتاده :-

.صدای مامانی بلندشد

.نگین گفت : ساگری مامان سلام می رسونه

.سلامت باشه.بگو دلم خیلی براش تنگ شده :-

: نگین حرفای من و برای مادرش تکرار کرد و حرفای اون و برای من

.مامان میگه برگشتی زود بیا بهمون سر بزن

.چشم حتما.سلام برسون:-

.توهم همینطور. به ارزو جون سلام برسون.خوش بگذره.راستی نگفتی چند تا پسر دارن:-

.برگشتم برات میگم.ماجراش خیلی طولانیه.منتظر یه غافلگیری بزرگ باش:-

نگین جیغ کشید و گفت : دیوونه.من الان می خوام..بیا بگو چی شده ؟

برگشتم میگم.بای بای:-

.می کشمت ساغر:-

خندیدم و گفتم : بای بای

.قبل از اینکه جیغ جیغای نگین تموم بشه گوشه و قطع کردم

.امید هنوزم به یادم بود

...ازت متنفرم سعید ازت متنفرم...نمی خوام صدات و بشنوم

...ازت بدم میاد بابا...ازت بدم میاد که من و فروختی

من دخترت بودم...مگه عزیزت نبودم ؟ مگه تنها فرزندت نبودم ؟ پس چرا به این اسونی من و

فروختی ؟ پس چرا بدون اینکه نظرم و بپرسی من و دادی به اون ؟

بابا تو بدون اینکه نظرم و بدونی بدون اینکه فکر کنی ازش خوشم میاد یا نه من و خیلی راحت دادی

دست اون ؟

با احساس اینکه کسی کنارم نشسته سرم و از روی زانو هام بلند کردم. مامان کنارم نشست و گفت :
خوبی ؟

اشکام که سرازیر شده بود و پاک کردم و گفتم : شما چی فکر می کنین ؟ دیگه چی می خواین ؟
اگه می گفتین از اینکه باهاتونم خسته شدین می رفتم. دیگه لازم نبود بدون اینکه خودم بخوام من و
.بفروشین به اون پسره عوضی

...مامان دستش و روی شونم گذاشت : ساغر جان...سعید پسر خو

قبل از اینکه مامان حرفش و تموم کنه گفتم : نیست مامان. نیست...اینقدر نگو پسر خوبیه...من از
سعید بدم میاد...من دوشش ندارم...دلتم نمی خواد ببینمش. حالا باید زنش بشم ؟ باید هر روز
.تحملش کنم ؟ من نمی خوام ازدواج کنم. هنوز زوده...مگه چند سالمه

بلند شدم و در حالی که حرص و جوش می زدمو از عصبانیت نمی تونستم صاف بیستم گفتم : مامان
.من هنوز هفده سالمه...زوده می خوام پیش شما باشم...من بچه ام

عزیزدلتم شما نامزد میشین...تا سه سال دیگه هم تو بزرگ شدی خانم شدی...منم زود ازدواج :-
کردم.

اره شما ازدواج کردین اما به خواست خودتون...خودتون انتخاب کردین برای همینم این همه سال :-
این بابای غر غرو و بد اخلاقم که کتکتون می زد...هر بلایی می خواست سرتون میاورد و تحمل
کردین...چون نمی تونستین به کسی بگین اشتباه کردین...شایدیم چون دوشش داشتین...اما من از
.این مرد متنفرم

.مامان بلند شد رو به روم ایستاد و گفت: درست حرف بزن ساغر

نمی خوام. مگه دروغ میگم ؟ مگه این حقیقت نداره ؟ :-

مامان رو به روم ایستاد : من هنوزم پدرت و دوست دارم

نه.مثل قبل دوشش ندارین.شما می ترسین اعتراف کنین اشتباه کردین.اشتباه کردین خونوادتون و :-

... بخاطر این مرد ترک کردین...شما

با سوزش صورتم چشمام و بستم

مامان من و زد ؟ مامان من و زد ؟

چشم باز کردم و تو صورتش خیره شدم

مامان با اشک تو چشمام خیره شد.خواست قدمی به طرفم برداره که عقب کشیدم.همینطور اروم

اروم عقب رفتم

از مامان دور شدم

صدای مامان بلند شد : ساغر.؟

...فقط تونستم زیر لب زمزمه کنم : ساغر مرد.دیگه ساگری وجود نداره

ناخودآگاه به طرفش برگشتم.به صورت معصومش که زیر دستگاه ها پنهان شده بود.به طرفش

رفتم.دفتر و روی تخت گذاشتم و با لبخند به صورتش خیره شدم.ارزو چطور تونسته بود این صورت

لطیف و سیلی بزنه ؟ یعنی اون فرخ نامرد ارزشش و داشت ؟

با انگشت شصتم روی صورتش و نوازش کردم.بوسه ای روی گوش زدم...ساغرمن

ساغر بلند شو...چشمات و باز کن...ساغرم

بوسه ای کوتاه روی لبه‌هاش نشوندم. اشکام سرازیر شد. با باز شدن در ازش دور شدم و اشکام و پاک کردم.

بدون اینکه شال و از سرم باز کنم روی تخت دراز کشیدم. ناخودآگاه دستم رفت به طرف جایی که... مامان زد تو گوشم

اما از حرفهایی که زده بودم اصلاً ناراحت نبودم... هر چی گفتم کاملاً راست بود... مامان حق نداشت این کار و بکنه... شاید آگه هیچ وقت خانوادش و ترک نمی کرد من الان عاشق دایی خودم نبودم... دایی که دلم با دیدنش به تپش می افتاد و با یادش تمام بدنم گر می گرفت... این عشق بود یه عشق ممنوعه... عشقی که من نباید هیچ وقت سراغش می رفتم... این سرنوشت من بود؟ نگین می گفت سرنوشت ادما تعیین شده یعنی سرنوشت من بود عاشق داییم باشم؟ این خواست خدا بود؟

اشکام سرازیر شد... تا صبح همونطور اشک ریختم اما دریغ از خوابیدن. با روشن شدن هوا بلند... شدم. دست و صورتم و شستم و وضو گرفتم... می خواستم نماز بخونم... شاید اینطوری اروم می شدم... چادر نماز نداشتم... مانتوم و پوشیدم و شالم و به سر بستم

مهری که همیشه توی کیفم داشتم و برداشتم و رو به قبله ایستادم... نماز خوندم اما بیشترش گریه کردم...

بعد از خوندن نماز رو به قبله نشستم

...خدا جون کمکم کن... خدایا چه اشتباهی کردم؟ می دونم دختر خوبی نبودم

... می دونم گناهکار بودم.. اما خدا جون تو بزرگی

...تو کریمی این بنده حقیرت و ببخش

...این همه عذاب و نمی تونم تحمل کنم...من ضعیفم

چرا باید با کسی ازدواج کنم که ازش متنفرم...؟ چرا باید کسی رو دوست داشته باشم که این همه
...بهم نزدیکه

...چرا باید برم دنبال یه احساس گناه

چرا با اینکه می دونم اشتباهه نمی تونم فراموشش کنم ؟ چرا نمی تونم دست از فکر کردن به اون
بردارم ؟ چرا با این احساس عذاب می کشم ؟

چرا کسی درکم نمی کنه ؟ چرا خونوادم می خوان زودتر از دستم خلاص شن ؟ چرا این اتفاقها برای
من میوفته ؟

چرا بابا دوسم نداره ؟ تا کی مامان می خواد بی اعتنایی های بابا رو بهم پنهون کنه ؟ تا کی می خوام
اینطور ادامه بدم ؟ تا کی باید پدری رو دوست داشته باشم که حتی از محبتم فرار می کنه ؟ تا کی
باید به کسی اضرار محبت کنم که ازم متنفره ؟

چرا پدرم ازم بدش میاد ؟ مگه من بچش نیستم ؟ چرا باید در حسرتا دستهای مهربونش بسوزم ؟
چرا باید صدای بی اعتناش خوشحالم کنه که از دستم ناراحت نیست ؟

چرا از فریاد هاش اینقدر می ترسم ؟

با احساس دستی روی شونم به خودم اومدم

به طرف سوده که بالای سرم ایستاده بود برگشتم

اشک صورتش و پوشونده بود.لبخندی زد و کنارم نشست

زمزمه کردم : بیدارت کردم ؟

...نه...بیدار بودم...دیدم خوابیدی...متاسفم ساغر...تقصیر منه که مجبوری با سعید عروسی کنی:-
...تقصیر تو نیست:-

چرا...من فکر می کردم شما دوتا بهم خیلی میان.من کاری کردم اون تو رو ببینه...من اشتباه :-
...کردم...من باید جلوش و می گرفتم...اما نخواستم باعث ناراحتی برادرم بشم

...در اغوشش کشیدم : اشکالی نداره سودی

...من و ببخش ساغر:-

...تو هیچ گناهی نداری به قول نگین این سرنوشت منه:-

ساغر من نمی تونم رفتارای پدر و مادرت و درک کنم...من فکر نمی کردم اونا قبول کنن...تو هنوز :-
...سنت خیلی کمه

لبخند تلخی زدم .راست می گی من سن زیادی ندارم...اما پدر و مادرم از من خسته شدن و می
...خوان از شرم خلاص شن

سوده دستم و گرفت و گفت : بلند شو ... یکم بخواب...تا صبح بیدار بودی...بخواب و یکم استراحت
...کن...خدا بزرگه

بلند شدم...روی تخت دراز کشیدم و به امیدی که بعد از درد و دل با خدا توی دلم بود احساس
ارامش داشتم...با آرامش چشمم و بستم.صورت خندون امید جلوی چشمم پر رنگ تر و پر رنگ تر شد
و درست مثل اینکه جلوم ایستاده و مثل همیشه...مثل لحظه اخر با اون چشمای گریونش که تو
چشمم زل زد و گفت : ساغر همیشه به یاد چشمای ابیت زندگی می کنم... دوست داشتم و دارم و
...تا ابد خواهم داشت

من زمزمه کردم... امید دوست دارم برای همیشه... همیشه به یادت زندگی خواهم کرد... با یادت شاد
...خواهم بود و با یادت روی پا خواهم ایستاد

چشم که باز کردم صورت مامان جلوم دیدم. اما نه مامان چرا اینقدر پیر شده بود... دقیق تر نگاه
..کردم. این مامان نبود

با دیدن چشمای بازم به طرفم اومد. پیشونیم و بوسید و گفت : فدات بشم مادر خوبی ؟

...وقتی دید با تعجب نگاهش می کنم گفت : من مادر بزرگتم. مامان مامانت

یعنی این مادر بزرگم بود ؟

...نالیدم : مامان

نگاهش و به چشمام دوخت و گفت : اروم باش

...سر بر گردوندم و نگاهی به اطراف انداختم... همه جا سفید بود... روی تخت خوابیده بودم

...انگار همه چیز کم کم تو ذهنم اومد

سوار ماشین شدیم... من با هیچ کدوم حرف نزدیم... ازشون رو بر می گردوندم و تمام مدت گریه کردم

...تا اینکه بابا به طرفم برگشت و با فریاد گفت : خفه شم

...با اینکارش صدای مامان در اومد... کم کم بحث بالا گرفت... هر دو تا فریاد می زدن

اما من فقط اشک می ریختم و به بیرون خیره شده بودم.. که با خفه شو یی که بابا گفت به طرفشون

...برگشتم

یه کامیون به طرفمون میومد و نگاه بابا روی مامان بود... فقط فریاد زدم. بابا زود متوجه شد و فرمان و کاملاً چرخوند اما از جاده خارج شدیم... انگار یکدفعه ماشین روی هوا موندگار شد... لحظه آخر مامان و ... صدا زدمو چشمام و بستم

... تقصیر من بود

... به طرف مادر بزرگ برگشتم : مامانم

مادر بزرگ کنارم ایستاد و گفت : می خوای ببینیش ؟

با سر تایید کردم. مادر بزرگ کمکم کرد روی تخت نیم خیز شدم... تازه نگاهم به پام افتاد که گچ ... گرفته بودن

مادر بزرگ انگار متوجه نگاهم شد که گفت : نگران نباش زود خوب میشه

با سر تایید کردم و مادر بزرگ یه صندلی چرخدار آورد و کم ک کرد روش بشینم

در همین حین مردی با قد بلند و موهای جوگندمی و چهارشونه وارد شد... نگاهش به من که افتاد به طرفم اومد... سرم و بوسید و گفت : خوبی ؟

... لبخندی به روش زدم که مادر بزرگ گفت : پدر بزرگه

مادر بزرگ صندلی رو از اتاق بیرون برد... پدر بزرگم دنبالمون میومد... وارد بخش سی سی یو شدیم... قلبم شروع کرد به تندتر زدن... احساس بدی داشتم انگار قرار بود اتفاق بدی بیفته... و من ... منتظر اون لحظه بودم

وارد یه اتاق شدیم نگاهم به طرف صورت مامان که زیر اون دستگاہ ها پنهان شده بود کشیده ... شد... اشکام سرازیر شد

مادربزرگ من و نزدیکی مامان متوقف کرد...نگاهم به طرف امید که کنار مامان ایستاده بود کشیده شد...

...مامان...مامان.تقصیر من بود

اشکام همونطور سرازیر بود...نزدیکش شدم و دستم به طرف صورتش رفتم...خواستم لمسش کنم اما دستم توی هوا موند...من با مامان چیکار کرده بودم ؟ من با مامانم چیکار کردم ؟

احساس کردم چشمای مامان باز شد...بههم نگاه کرد و چیزی گفت...نشخوردم اونقدر اروم بود که نشخوردم

...اما تونستم تشخیص بدم...مامان محکمتر زمزمه کرد :من و ببخش دخترم

... تقریباً خودم و با اون وضع وری مامان انداختم : مامان من و ببخش...مامانی...من و ببخش...مامان

...یکدفعه دستگاه ها شروع کردن به سوت کشیدن...از صدای بدم اومد

...نه مامانم...مامان

...همه ریختن توی اتاق

مامان بزرگ به طرفم اومد تا من و از مامان جدا کنه.اما همونطور محکم مامان و گرفته بودم.دکتر سعی کردن از مامان جدا کردن اما نتونستن.تا لحظه ای که احساس کردم یکی من و تو اغوشش ...کشید و از مامان جدا کرد

هر چی دست و پا زدم...قدرت اون بیشتر بود...نگاهم به طرف امید کشیده شد که من و محکم در ...اغوشش می فشرد

...گریه شدت گرفت...مامانم...امید همونطور که تو اغوشش بودم بیرونم برد

مامانم ؟ بدون مامان باید چطو. ادامه بدم ؟ من بدون مامان می تونم ؟ خدایا مامانم و بهم
...برگردون...خدایا اشتباه کردم...خدا جون من راضیم فقط مامانم و می خوام

اون روز بدترین روز زندگیم بود حتی از دست دادن عشق امید اونطور نابودم نکرد که مامانم و از
...دست دادم...بدترین لحظه زمانی بود که فهمیدم بابا همون لحظه تصادف از دنیا رفته بود
و من چه بی رحمانه حتی به بابا فکر نکرده بودم...چه سخته ادم چدر و مادرش و توی یه روز از دست
بده...حتی اگه اون پدر یا مادر هیچ وقت دست محبتی هم سرت نکشیده باشن مادر و پدرت
هسستن و همین دوتا کلمه ساده چقدر شیرین و زیبان...کاش می تونستم بگم اون لحظه که
احساس کردم مادر و پدری وجود نداره چقدر احساس تنهایی کردم...چقدر از اینکه بودم احساس
...وحشت کردم

پدر و مادر چقدر وجودشون برامون با ارزشه...و من چه بی رحمانه ازشون انتقاد کردم...چطور تونستم
...اونطور بی رحمانه در برابر مامان بایستم و متهمش کنم

...حالا درک می کنم با چه سختی از خانواده از پدر و مادرش جدا شده

...مامان من و ببخش...خدایا هر دو رو به تو سپردم

عمو فرهاد خیلی تلاش کرد من و به خونه خودش ببره اما پدر بزرگ که حالا باباجون صدایش می
کردم این اجازه رو نداد و گفت :می خواد نوه اش پیش خودش باشه...بالاخره دو روز بعد از اون
...تصادف لعنتی رفتم خونه پدر بزرگ...خونه ای که مادرم توش بزرگ شده بود

خونه که نمی تونم بگم شبیه کاخ بود تا خونه...از در خونه تا اتاقی که به من اختصاص داده
بودن و خیلی زیبا دکور شده بود هم زیبا و دیدنی بود اما توی اون لحظه حتی این زیبایی ها هم
نتونست من و سر شوق بیاره...کلا دیگه حرفی برای گفتن نداشتم...مراسم سومی که برای مامان و بابا
برگزار شد...بعضیا بهم تسلیت گفتن...عمو فرهاد در اغوشم کشید و سعی کرد ارومم کنه...عمه اصلا

به هم توجه نکرد انگار نه انگار منم وجود دارم...همونطور که در تمام این سالها وجود نداشتم...سوده هم...به همراه خانوادش توی مراسم شرکت کردن

بابای سوده بعد از مراسم سراغم اومد و بعد از تسلیت گفت : دخترم هیچی عوض نشده تو هنوزم...عروس خودمونی

با این حرف امید که نزدیکم بود به سرعت بهمون نزدیک شد و گفت : آقای محترم نمی بینید حالش...خوش نیست ؟ فکر نمی کنم الان وقت این حرفا باشه

کاملا حق داشت در اون لحظه می خواستم به هر چیزی فکر کنم جز سعید...ازش متنفر بودم اگه اون سفر نبود مامان و بابام و از دست نمی دادم...چطور می تونن توی مراسم پدر و مادرم این حرف و بزنی...همه چیز تار شد...دیگه چیزی نفهمیدم...کم کم احساس کردم سرم سنگین شده و دیگه هیچ چشم که باز کردم توی اتاق جدیدم بودم...نگاهی به اطراف انداختم...مامان جون روی صندلی نزدیک تخت خواب رفته بود...روی تخت نیم خیز شدم.نور توی اتاق می زد.نگاهی به ساعت شکل گل روی...دیوار انداختم

ساعت 7 صبح بود...پاهام و از تخت چابین انداختم.هنوزم پام توی گچ بود...احساس کردم اون یکی...پام کاملا خواب رفته...خیلی اذیتم می کرد

یکم اروم اروم تکونش دادم تا اروم بگیره...دستم و به لبه تخت گرفتم بلند شدم...پای گچ گرفتم و روی زمین گذاشتم اذیتم می کرد اما پتوی روی تخت و برداشتم و خودم و به مامان جون رسوندم.پتو رو اروم روش انداختم.برگشتم روی تخت نشستم و نگاهم و به صورتم دوختم...چقدر شبیه مامان بود...این سه روزه هر بار که دست روی سرم کشیده وقتی در اغوشم کشیده انگار مامان...اینکار و می کرد...درست مثل اینکه مامان کنارم بود

مامانم...چقدر دلتنگش بودم...چقدر دلم برای بوی تنش برای اغوشش برای نگاهش برای شوخیاش
...تنگ شده بود

حتی توی این مدت به خوابم نیومده بود...یعنی نبخشیدتم؟

همینطور به مامان جون چشم دوخته بودم که در باز شد و امید اومد تو

...با دینم فقط بهم خیره شد...چقدر پیراهن سیاه بهش میومد

...به طرفم اومد و سلام کرد...اروم جواب دادم

کنارم نشست و خیلی اروم پرسید خوبی؟

بد نیستم:-

نتونستی بخوابی؟:-

...فقط به یه لبخند تلخ اکتفا کردم

امید به پام اشاره کرد و گفت: درد می کنه؟

با سر جوواب منفی دادم

..دستش و به طرف دستم آورد و دستمو توی دستش گرفت...چقدر دستاش گرم بود

شاید دستای من سرد بود...شاید؟ نمی دونم اما احساس خوبی بهم دست داد...یه لحظه همه چیز

...و فراموش کردم...اما فقط برای یه لحظه

امید دستم و توی دستش می فشرد و در شکوت بهم خیره شده بود

با تکون خوردن مامان جون دستم و از توی دستش بیرون کشیدم

نمی تونستم بیشتر از این گرمای بدنش و احساس کنم
...خدایا من بنده گناهکارت و ببخش...خدایا من و ببخش

مامان جون اومد توی اتاق و گفت : ساغر جان نمی خوام غذا بخوری ؟

روی تخت جابه جا شدم و نگاهم و از روی مجله ای که تو دستم بود برداشتم و گفتم : نه مامان
جون.

به طرفم اومد . کنار تخت نشست و در حالی که من و توی اغوشش می کشید گفت : اینطوری
خودت و از بین می بری ساغر جان...پاشو بریم بیرون...پاشو بیا یه چیزی بخور...با گشنگی که چیزی
نمیشه...می فهمم چه حالی داری ... ارزو دخترم بود...چندین سال ازم دور بوده... وقتی رفت خیلی
تنها شدم...تنها دخترم بود...وقتی جلوی پدرش وایستاد و گفت : می خواد با فرخ ازدواج کنه دیوونه
...شدم...باور نمی کردم تنها دخترم اینطور راحت ازم دل بکنه

ناگهان من و از خودش جدا کرد و با دستاش محکم شونه هام و گرفت

به چشمام خیره شد و گفت : ساغر جان خوشبخت بود ؟

صداش می لرزید ... می تونستم بغضی که تو صداش بود و کاملاً احساس کنم

ادامه داد : با پدرت خوشبخت بود ؟ خوش بود ؟ باهات راحت بود ؟ از زندگیش راضی بود ؟

چی باید می گفتم ؟ می گفتم اره مامان جون دخترت با همه اذیتهای بابام باهات خوشبخت بود...
اینکه همیشه اشکاش و پنهون می کرد و می خواست اروم باشه ؟ سعی می کرد حرفی نزنه و وانمود
کنه خوشبخته...اینکه دلش براتون تنگ میشد. ؟

...اما فقط یه جواب دادم : اره مامانی خوشبخت بود

مامان جون اشکاش سرازیر شد : کاش قبل از رفتنش می دیدمش...همیشه منتظر بودم یه روز بیاد سراغم ... اما اونم مثل پدرش مغرور بود... هیچ وقت نیومد سراغم

مامان جون یه ربعی تو اغوشم اشک ریخت...دلم خیلی سوخت... اینطور که معلوم بود خیلی دلتنگ مامان بوده...چقدر براش سخت بوده
...با اصرار مامانی رفتیم سر میز شام

.امید و باباجون منتظرمون بودن.سرمیز نشستیم

باباجون نگاهی به مامان جون انداخت و گفت : چیشده خانمی ؟

.مامان جون لبخندی زد و با آرامش گفت : چیزی نیست عزیزم

.چقدر مهربون ... چقدر خوب با هم برخورد می کردن

بابا جون رو به من گفت : تو خوبی خوشکل خانم ؟

. لبخندی زدم و گفتم : بد نیستم باباجون

بابا جون برگشت به طرف امید و گفت : امید جان بابا الان پاشین با هم برین یه دور بزنین دختر کوچولوم اونقدر تو خونه مونده خسته شده...اخه این خونه چی داره ؟ همش در و دیوار ما هم که بیشتر روز و بیرون از خونه ایم

تازه فهمیدم مامان جون پزشک...درست مثل امید...بابا جون تجارت می کرد...یعنی تجارت تو کارشحرف اول و می زد

.بعد از شام خدمتکارا مشغول جمع کردن میز شدن

بابا جون به طرف کاناپه جلوی تلویزیون رفت و در همون حال گفت : شما جوونا هم برین یکم خوش

...بگذرونین

امید رو به روش نشست و گفت : یعنی بریم پی نخود سیاه دیگه ؟

...باباجون چشم غره ای رفت و گفت : پاشو بچه

امید بلند شد...به طرف من که هممون نزدیکی ایستاده بودم اومد.دستم و گرفت و در حالی که از

...سالن بیرون می رفتیم گفت : ما رفتیم چرا می زنی

دستم و محکم تو دستش می فشرد...بازم داغ کردم...خدا جون من و ببخش...امید وارد اتاقم شد...یه

...شال البی برداشت و به طرفم گرفت

...شال و از دستش گرفتم

...یه مانتو سفیدم بیرون آورد و داد دستم

...وقتی دید و ایستادم گفت: نمی خوامی که بابا عصبانی بشه...زود بیوش

مانتو رو می پوشیدم که شال و از دستم گرفت و انداخت روی سرم.یه دسته از موهام و جدا کرد و از

زیر شال بیرون کشید و جلوی صورتم ریخت

...وقتی شال و مرتب کرد...با لبخند بهم خیره شد.ناگهان خم شد و پیشونیم و بوسید

...نفسم تو سینه حبس شد

...اون هیچ کار اشتباهی نمی کرد...امید داشت خواهر زادش و می بوسید...این اشتباه نیست

این کاملاً حقش بود...دایی.چرا دایی ؟ خدایا کمکم کن

تا وقتی تو ماشین نشستیم با خودم درگیر بودم

...امید یه ماشین جدید به زنگ ابی تیره گرفته بود

....درو برام باز کرد

مثل همیشه با احترام و آرامش

...دلم می خواست بغلش کنم

....راه افتاد...نگاهم روی جاده ها ثابت موند...اشکام سرازیر شد

صدای مامان تو گوشم پیچید : چرا داد می زنی ؟

...سرم و برد...خفه نمیشه:-

...این و بابا گفت و ادامه داد : صداش مثل وز وز تو گوشم می پیچه

با احساس دستی روی دستم بخودم اومدم.امید بازوم و گرفت و به طرف خودش کشیدتم

توی اغوشش جای گرفتم....سرم روی سینش بود...اشکام سرازیر شد...اروم موهام و نوازش می کرد...

...امید جلوی یه ساختمون بزرگ توقف کرد و گفت : بپر پایین

. با تعجب به ساختمون نگاه کردم

...در ماشین و باز کرد و گفت : بپر پایین خانم کوچولو

. نفسم در سینه حبس شد...بازم گفت

پیاده شدم.در کنارش به طرف ساختمون به راه افتادم.قبل از ورود به ساختمون دستم و توی دست گرفت و بهم نزدیک تر شد

....زنگ در و فشرده...لحظاتی بعد در باز شد

با هم وارد سساختمون شدیم

به طرف اسانسور رفتیم....همه جای اسانسور از اینه بود.نگاهم به عکس امید افتاد که به عکس من
....توی اینه خیره شده بود

با ایستادن اسانسور ازش بیرون اومدیم.امید به طرف در قهوه ای رو به رومون رفت و زنگ در و
...فشرد

کنارش ایستادم و زمزمه کردم : اینجا کجاست ؟

با لبخند نگام کرد و گفت : یه جای خوب

...در باز شد و یه پسر جوون جلوی در پدیدار شد

... یه شلوار لی و تی شرت ابی اسمونی به تن داشت

... قیافه نسبتا بدی هم نداشت

با لبخند بهمون سلام کرد و دست امید و به گرمی فشرد...از جلوی در کنار رفت و در همون حال
گفت : چه عجب امید خان ؟

امید عقب ایستاد تا من وارد بشم.به دنبالم اومد یه راهرو باریک که روی دیوار پر از تابلوهای نقاشی
بود

وارد یه سالن بزرگ شدیم

امید به طرف یکی از مبلا رفت و روی اون نشست

اما من نگاهم روی تابلوها ثابت مونده بود. بیشتر از خونه شبیه یه گالری نقاشی بود

رووی یکی از تابلوها که تصویر یه دشت گل بود خیره بودم که همون پسر از اشپزخونه بیرون اومد

یه دختر خوشکلم همراهش بود. بهمون سلام کرد

امید از روی بلند شد و گفت : ببخشید بد موقع مزاحم شدیم میترا خانم

...دختر به طرفم اومد در اغوشم کشید و گفت : این چه حرفیه اقا امید... خیلی خوش اومدین

ازم کمی فاصله گرفت و به صورتم خیره شد و گفت : شما باید ساغر باشی ... نه ؟

لبخند زدم و تایید کردم

...ادامه داد : امید خان از اونی که فکر می کردم خوشکل تره

صورتش و جمع کرد و نگاه دقیق تری بهم انداخت و گفت : فکر کنم دل مهربونی هم داشته

باشه... درست مثل خودتون

میترا نگاهی به من که گنگ و گیج به اونا خیره شده بودم گفت : وای ببین تو رو خدا دستم و گرفت

و به طرف امید و همون پسری که روی مبل نشسته بودن کشید و گفت : بیا ساغر جون... اینا هر دوتا

...مثل همین

سرش و به گوشم نزدیک کرد و گفت : دیوونه ان

خندم گرفت... امید و دیوونگی ؟

میترا با صدای بلند گفت : بجای اقا امید من معرفی می کنم ، من میترا هستم عزیزم

به همون پسر اشاره کرد و ادامه داد : اینم فرشاد شوهرمه... بیشتر عذاب جونمه

فرشاد بلند و به صورت احترام نیم خیز شد و گفت : چاکر شما هستیم

امید دستش و گرفت و کنار خودش نشوند و گفت : باز داری چرت و پرت میگی ؟ بشین سر جات

میترا بلند شد و گفت : شام خوردین ؟

امید تایید کرد

میترا لبخندی زد و گفت : ساغر از نقاشی خوشت میاد ؟

بله:-

امید گفت : ساغر عاشق نقاشیه...مخصوصا گلا

از اینکه هنوزم یادش بود از چی خوشم میاد خوشحال شدم.داشتم مطمئن می شدم امید فراموشم
...نکرده

ششب فوق العاده ای بود...میترا و فرشاد مهربونترین ادمایی بودن که می شد شناخت...مخصوصا
میترا ... از اینکه باهاشون آشنا شدم خیلی خوشحال بودم ... فرشاد و میترا هر دو نقاش بودن...البته
هر دو برای یه شرکت تبلیغاتی کار می کردن و نقاشی براشون مثل تفریح بود

تابلوهایی که به در و دیوار خونه اویزون بودن خیلی خوشکل بودن.کاش مامان اجازه می داد منم
نقاشی رو کاملا یاد بگیرم

...موقع برگشتن میترا همون تابلوی دشت گلی که موقع ورودش بهش خیره بودم و بهم هدیه داد
امیدم برام رو به روی تختم اویزونش کرد

...فکرشم نمی کردم امید همچین دوستایی داشته باشه

امید ؟ من از امید چی می دونستم ؟ چیز زیادی دربارش نمی دونستم...فقط یه چیزایی که برای
شناخت کاملش اصلا کافی نبود...اره من امید و دوست داشتم اما مثل یه بچه...بچه ای که ناخودآگاه
مادر و پدرشم دوست داره. من امید و دوست داشتم چون محبتی که بهش نیاز داشتم و بهم هدیه
می داد...من در کنار اون آرامشی که می خواستم و به دست میاوردم.اما این کافی بود ؟ برای چی
باید بیشتر بشناسمش...اون فقط دایی منه...دایی من نه چیز بیشتر ...دایی

خدای من دیشب خواب می دیدم یا بیدار بودم، دیشب بدترین شب زندگیم، تا صبح عذاب کشیدم،
. تمام صبح به این فکر کردم من مقصر بودم

... من به اسونی از خودم روندمش تا ترکم کنه

ترکم کنه و فراموش کنه همچین کسی بوده اما نه تنها من و ترک کرد همه ی خانوادش و هم ترک
... کرد . اما چه اسون

. می نویسم به امید اینکه روزی که بخونی و بدونی من سنگ نبودم و احساساتم و ازت پنهون کردم
می خواى بدونى بدترین سوالى که از خودم می پرسم چیه ؟

اینکه تو واقعا دوسم داشتی و اینقدر راحت ترکم کردی ؟ تو بودی که دم از عاشقى و دوست داشتن
غیر قابل توصیف می زدی ؟

چرا اینقدر اسون باور کردی دوستت ندارم ؟ ... چرا باور کردی نمی خوام ببینمت ... چرا باور کردی
... حضورت ازارم میده ... باید می فهمیدی حضورت باعث آرامش و امنیتم میشه

. امشب خیلی حالم خرابه دلم می خواد حرف بزنم

. خیلی وقته با کسی حرف نزدم .حتی با خودم

حتی جرات شنیدن این حرف رو از خودم ندارم که ، هنوز دلم برات تنگ میشه با وجود اینکه هر روز
به خودم تکرار می کنم که ازت متنفرم .من هرگز به خودم دروغ نگفتم و نمی گم به دلم ایمان دارم
. مثل امشب که می دونم دلم برات بدجور تنگ میشه و حاشا نمی کنم

. یادت میاد مثل هر روز که هزاران بار تکرار می کردم دوستت دارم

. امشب با رفتنت دل تنگیم و دو چندان کردی دلتنگی که با حضورت هم احساس می کردم

امشب بعد از یک ماه دوری که خودم خواستارش بودم رفتی ... رفتی جایی که از اونجا اومده بودی ...
درست از روزی که پا تو این سرزمین گذاشتی با من رو به رو شدی حالا برگشتی تا از زندگیت
. بیرونم کنی

... خودم خواستم

اخه منم ادمم ... بخدا برام سخت بود بهت نزدیک باشم و در عین حال فاصله ی طولانی بینمون
. باشه

هنوزم کاری از دستم بر نمیاد جز این که خودم و توی اتاقی زندانی کنم که لحظه لحظه خاطراتش
... با یاد تو بوده

. با دستهای تو ساخته شده

توی اتاقم زندانی میشم و گاهی یکی سرش و از در میاره تو و میگه باز چت شده ددختر ؟
چی باید بگم ؟

چطور می تونم لب از لب باز کنم و بگم دلتنگم . دلتنگ چه کسی ؟

دایی ؟

. حقیقت همینه من نمی تونم بیشتر از این ادامه بدم

حقیقت اینهباید باورش کنم باور کنم تو برای من نیستی ... نبودی ... این اشتباه من بود که بیش
. از اندازه خواستم ... کسی رو خواستم که به من تعلق نداشت . چیزی رو خواستم که لایقش نبودم

... این زیاده خواهیهام پدر و مادرم و ازم گرفت

!!! امشب گفתי فراموش کنم

چیز مسخره ای ازم خواستی ، فراموش کردن ادمی که از خودش خوبیای زیادی به جای میزازه .
سخت تر از فراموش کردن یه عشق یه طرفه هست . منم ادم بودم حالا هم انتظاری بیشتر از این از
دلَم نداشته باش که برات دلتنگ نشه . دلتنگ شبایی که با صدای تو بخواب می رفتم یا با تلفنات
. کلافه ام می کردی

. امید ازم نخواه به یادت نباشم . وقتی ازم خواستی فراموشت کنم فقط تونستم تو چشمات خیره شم
اون احساسی که همیشه توش بود و اینبار ندیدم . فهمیدم داری میری تا فراموشم کنی ... حقت بود
نباید به یاد من زندگی می کردی ... نباید جلوت و می گرفتم . می گرفتم و می گفتم چی ؟ دایی
من هنوزم عاشقتم ؟

برات ارزوی خوشبختی می کنم امید ... امیدوارم کسی رو برای زندگی انتخاب کنی که لایق
. مهربونیات ... دل بزرگ و پر محبتت باشه

. امید دوست دارم فراموشم کنی و زندگی خوبی در پیش بگیری

من به زندگی ادامه میدم . با پدر و مادر تو ... با پدر بزرگ و مادر بزرگ خودم که محبت دو چندان
. بهم دارن

. می تونستم تو نگاه مادر جون التماسی که برای موندنت داشت و ببینم

. پدر جونی که می خواست جلوی تو محکم و قوی باشه

... این آخرین برگ خاطرات من خواهد بود ... شاید اشتباه کردم شروع به نوشتن کردم

. شاید اگه قلم به دست نمی گرفتم و از این زنددگی نمی نوشتم این چنین پیش نمی رفتیم

. شاید با بسته شدن این دفتر سرنوشت ما هم تغییر کنه

... با ارزوی بهترینها برای تو امید

: نگاهم روی آخرین شعری که زیر آخرین متن نفشته شده بود ثابت ماند

دستهایم برایت شعر می نویسد

اما تو هرگز نخواهی دید

اتش عشق در چشمانت غوطه می زند

ولی تو هرگز نخواهی دید

نه تو هرگز مرا نخواهی فهمید

ومن با این همه اندوه از کنارت خواهم گذشت

وباز تو درک نخواهی کرد

دفتر و می بندم و به صورتش خیره میشم . بلند میشم و به طرفش میرم . روی تخت می نشینم .
بوسه ای روی لبهایش می زنم

... سرم و روی شونش قرار می دم . زمزمه می کنم

خودت گفתי برم ... خودت خواستی تنهات بزارم ... اون شب بهت گفتم فراموشم کن در حالی که :-
... تمام سلولهای بدنم فریاد می زدن نه

... اشک تو چشمت حلقه زد ... دوست داشتم اشکات و پاک کنم

پاک کنم و زمزمه کنم نه ساغر تو فقط مال منی ... این اشتباه ارزو بود که خواست ازت دور باشم اما
به ارزو قول داده بودم . قول داده بودم سکوت کنم ... سکوت کنم تا برای همیشه دخترش باقی بمونی
...

... سکوتی که وجودم و به اتیش می کشید

... رفتم اما همه ی وجودم و پیش تو جا گذاشتم . هر روز از مامان در موردت می پرسیدم

... هر لحظه به یادت بودم . عکسایی که از تو داشتم و به تمام دیوارا زده بودم تا احساس کنم کنارمی

ساغر سه ماه تمام با یادت زندگی کردم . با فکر زندگی کردم ... مامان می گفت حالت اصلا خوب
... نیست ... می گفت خیلی افسرده ای

و من تو همه ی اینا خودم و مقصر می دونستم . می فهمم اشتباه من بود . من اشتباه کردم به ارزو . قول دادم

کاش کسی پیدا می شد این جرات و داشته باشه ... بهت بگه تو دختر ارزو نیستی ... من دایی تو . نیستم . می تونیم در کنار هم باشیم . احساسی که بهم داریم گناه نیست

روزی که مامان زنگ زد و گفت توی بیمارستانی ... دیوونه شدم . تو بیمارستان ؟ چرا ؟

. هزاران بار ارزو کردم کاش هیچ وقت نمی خواستم کسی این راز و پیشت اعتراف کنه

با چه جراتی در برابر سعید و خانوادش ایستادی و گفتی : نمی خوام باهش ازدواج کنی ؟

... اما تو اینکار و کردی

مامان گفت : با چه جراتی اعتراف کردی عاشق منی ... منی که داییت هستم و داری گناه بزرگی

. مرتکب میشی اما نمی تونی از این احساس فرار کنی

... چطور سوده به سراغت میاد تا حقیقتی تلخ و اعتراف کنه

... نفهمیدم چطوری خودم و رسوندم ایران

اومدم با تو باشم . با تو زندگی کنم . با عشق تو از زندگی لذت ببرم . می خواستم عشقی که سعی

. می کردم پنهان کنم و به پات بریزم

... ساغر من برگشتم

. حالا نوبت توئه ... نباید تنهام بزاری

. نباید ناامیدم کنی

... اینبار من تنها نیستم . دخترمون . طنینمون

. طنینی که بخاطر طنین عشقمون طنین نامیدیمش منتظرته

. ساغر برگرد

. برگرد و کنارم باش . برگرد تا این عشق بی پایان نباشه

. ساغر بهت نیازمندم

. احساس کردم دستش که تو دستم بود تکنون خورد

. میترا به همراه فرشاد وارد اتاق شدن

. میترا دسته گلی که در دست داشت و به دستم داد و به طرف ساغر حمله کرد

. ساغر و می بوسید و با صدای بلند جیغ و داد می کرد

. من و فرشادم به اون دوتا خیره شده بودیم

... ساغر به سختی از اغوش میترا بیرون اومد و گفت : هی دختر چه خبرته ؟ کشتیم

. اگه تنهام می داشتی نمی بخشیدمت:-

. ساغر سری به تاسف تکنون داد

. فرشاد قدمی به طرف ساغر برداشت و گفت : خوشحالم حالت بهتره

. این امید یکم به ریخت و قیافش رسید

میترا با شیطنت گفت : این ساغر به تیپ امید می رسه وگرنه امید همیشه همین ریختی بوده . مگه نه ساغر ؟

. چشمکی بهش زد

. ساغر با سر تایید کرد

. که انگشتم و به علامت تهدید تکون دادم . باشه ساغر خانم من و تو که همدیگرو می بینیم

. ساغر خندید

. فرشاد دستم و گرفت و گفت : بیا ما بریم دنبال خوشکل عمو تا اینا دو تا بر علیهمون توطئه بچینن

میترا به طرفش برگشت و گفت : می خوام به بهونه طنین بری توطئه چینی ؟

. . . فرشاد دستاش و بالا آورد و گفت : من غلط بکنم خانم

نگاهم روی صورت ساغر ثابت موند . اونم بهم خیره شد . لبخندی به روم زد . لبخندی که بهم امید و

. شادی بود . لبخندی که برای دیدنش از جونم می گذشتم

. ساغر همیشه بخند ، بخند برای زندگی ... بخند

. در کنارم باش

. قول بده

. از نگاهش خوندم : قول میدم عشق من

دنیا ایستاد

دنیا به نظاره ایستاد و من

در اغوشت سبز شدم

و زندگی از یاد رفته را

... زندگی کردم

واغوشت

اندک جایی برای زیستن

... اندک جایی برای مردن

پایان

منبع: www.98ia.com

ساخته شده www.novels-dl.rozblog.com این کتاب توسط وبلاگ

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>